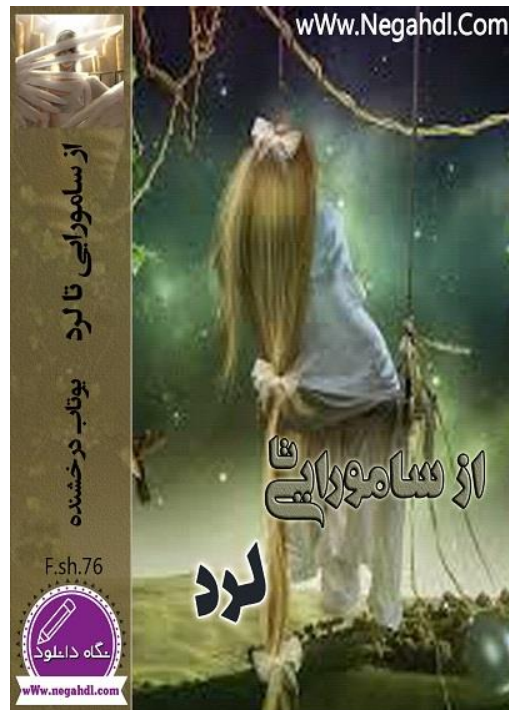


رمان از سامورایی تا لرد | یوتاب درخشنده کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نام رمان: از سامورایی تا لرد

نام نویسنده: یوتاب درخشنده

ژانر:

در مدرسه.....

ساکورا: چه مدرسه بزرگیه باید جالب باشه

ساکورا دختر شرو شیطونی بود سر به سر دیگران میگذاشت از درون دختر شوخ طبعی بود اما در ظاهر هیچ یک از این خصوصیاتشو بروز نمیداد همین هم باعث میشد که دیگران بی موقع و بد موقع شوخیای بی مزه با او نکنن

ساکورا و داشت به حرف های مدیر مدرسهشون خانم هیراکی میتوسیو

فکر میکرد

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

برای دانلود رمان بیشتر به [www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

خانم هیراکی میتوسو: ساکورا خوب به حرف هایی که من میزنم دقت کن تو دانش آموز بورسه ای ان مدرسه هستی پس نباید به گوش من برسه که دختر یتیمی که به او بورسیه تعلق گرفته شده یک دختر شلخته و بی انضباط بوده تو باید حواست باشه ابروی منو حفظ کن توی مدرسه تو باید مارو سر بلند کنی نه اینکه مایع خفت ما باشی بدون تو تنها دختری نخواهی بود که بعد از تو بورسیه به ان ها تعلق میگیره پس تو باید پرچم دار ما باشی پس برو و حاضر شو

ساکورا که همچنان در حال قدم زدن بود کسی با او برخورد میکند

سریع بلند میشود و باصورتی منقبض شده برمیگردد به دختر هم سن و سال خودش رو میبیند که به شدت نفس نفس میزنه دختر زیبایی بود

بعد از چند لحظه

صدایی از دور میاد مثل صدای یه پسر نوجوان همسن و سال خودش که به دختره افتاده زمین میگه که

پسره خوشگل: دختره بی چشمو رو چرا وسایل منو برداشتی زود اون وسایلمو بده دزد بی خانواده بی ارزه زود وسایلمو پس بده دختره.....

بعد از اینکه پسره خودشو خالی کرد حواسم به دختره ای که به من خورده بود کردم زیبا بود اما صورتش به خاطر تهمت هایی که بهش زده گریبان و پوستش رنگ پریده بود

ساکورا که از شدت خشم قرمز شده بود میره جلو و توی صورت پسر خوشگل یه سیلی محکم میزنه که پسره برق از سرش مییره و می افته روی زمین همه که این صحنه رو دیده بودن برای ساکورا دست و برای پسره به مسخرگی گرفتن

ساکورا نمیتونست این حرف هایی رو که به دختره میزدو تحمل کنه چون خودش این دردو چشیده و میدونه چه درد وحشتناک و خوف برانگیزی داره

همینجور که داشت به سمت دختره میره یه دختر دیگه ساکورا رو به مسخره گی میگیره که

دختره مغرور: هی بی کسو کار چیکار میکنی الدنگ بی شاخو دم داهاتی.....

ساکورا رو به دختره که داشت با او حرف میزد با حالتی جدی برگشت دختره بقیه حرفشو خورد و با نگاهی تمسخر امیز به دختره نگاه کرد و با صدایی تمسخر انگیز تر گفت حرفت تموم شد

دختره که دیگه طاقت نداشت پایش رو به حالت لج کوبیدو رفت

ساکورا کمک کرد تا دختره بلند شه

دختره: معذرت میخوام ببخشید که باعث شدم همچین اتفاقی بیوفته

ساکورا: عزیزم چه کاری من که کاری انجام ندادم در ضمن حقشون بود

و باهم دیگر به سوی صف و رفتن به کلاس آماده شدن

در کلاس

معلم وارد شد و به همه خوش آمد میگفت و خودش نحوه ی درس دادن خودش را با تمام کارهایی که باید انجام دهند رو برای بچه ها توضیح میداد.....

اسم معلم یاسو ماتو بود دبیر ادبیات ژاپن

معلم خوب و حرف زدنش شیرین بعد از توضیحات شروع به درس دادن کرد و.....

بعد از پایان درس به همه خسته نباشید گفت و رفت

در این هنگام ساکورا به طرف کمد و قفسه کتاب هایی که به دانش آموزان تعلق میگرفت رفت رمز روزد در کمد رو باز کرد و همین که کتاب هاشو در قفسه کتاب میزاشت یه دانش آموز همسن و سالش از پله ها بالا آمد و با صدای بلندی داد زد که بچه ها گروه تایگر وایت اومدن یک دفعه بچه ها دادو جیغ زنان به پایین رفتن و همه دور بچههاو گروه تایگر وایت جمع شدن ساکورا کتابشو گذاشت و رفت به سمت راه پله ها که دید کامل به راهرو رو داشت داشت بچه ها رو میدید که رفتار دخترا و پسرا تغییر کرده دخترا قشوضعف میرن برای پسرا که خوشگل و صد البته پولدار پسراییی که طرف دیگه ان ها ایستاده بودن به دخترایی که توی گروه بودن تیکه و نگاه های خواستنی

میکردن نگاه بی تفاوتی میندازن و دستشونو دور بازوی پسراییی که توی گروه هستن حلقه میکنن در همیه

هنگام که ساکورا انها رو نظاره میکرد یه دختر معمولی نه زیبا نه زشت جلو میاد

و کیکی که در دست داشت رو به رو پسره که رئیس گروه نگه میداره همین کارش باعث میشه که دخترایی که خودشونو تا خرخره توی ارایش غرق کردن از حسودی قرمز شن

دختره: بفرمایید من این کیکو برای شما پختم همینو که میگه پسره تاملی میکنه و کیکو بر میداره که همین کار دخترای کنار او قش میکنن بعد از چند لحظه صدای برخوردی توی کل محوطه رو پر میکنه که صدای چی بود صدای برخورد کیک به صورت دختره که کل راهرو با دیدن قیافه ی او میره روی هوا بعضی ها به او با ترحم بعضی ها بیخیال و دیگری با تمسخر دختره نگاهش میکردن همین که همچین اتفاقی افتاد ساکورا وقتی که پسرا با تمسخر از کنار دختره رد میشدن دقیقا همون جایی که به راهروی اصلی میرفت ایستاد با یک بستنی خیلی روش شکلات داره می ایسته تا اینکه پسرا و دخترای ان گروه به ان راهرو میرسن ساکورا با حالت بیخیالی که نشون میداد اما زیر نقابش شیطونی ازش میباره داره از گوشه ای به انها نگاه میکنه کهمیرسن ساکورا دقیقا انجایی ایستاده بود که به محوطه اصلی دید داشته باشه همین که ان ها میرسن خودشو به بیخیالی میزنه پسره گروه که

از نگاه بی تفاوتی متنفر بوده برای تمسخر ساکورا به طرف او میره ساکورا متوجه میشه و راهشو کج میکنه و پشت به او می ایسته

پسره : هی تو چرا اونجا ایستادی بیا برام این در نسکافرو باز کن

ساکورا خودشو دو باره به بیخیالی میزنه تا اینکه پسره میاد جلو ساکورا موقعیت خودشو خوب میبینه و دست از لیسیدن بستنی بر میداره همینکه پسره دوباره جملشو تکرار کرد و میخواست که ساکورا برگردنه ساکورا با یک حرکت بستنیشو توی صورت پسره میزنه پسره که خوشکش زده بود با این حرفش دوباره به خودش برگشت ساکورا: این تلافیش بود اگه میخوای رئیس بازی در بیاری جهت اطلاع فوق العاده رئیس بی عرضه ای هستی. و بعد از ان اتفاق بچه های مدرسه که نظارگر این اتفاق بودن بارای ساکورا دست و جیغ میکشن بد ساکورا در حالی که این اتفاقی بوده به پسره میگه که

ساکورا : وای ببخشید اولیا حضرتانو به خاطر این اتفاق ببخشید و با حالتی از ان مسخره تر تعظیم کرد و راهشو کج کرد و رفت جدا ساکورا به این فکر میکرد که اگه کارد هم میزد مطمئنا خونش در نمیومد و خندکنان رفت تا روز بعد در خوابگاه دخترانه .....

ساکورا بلند شود و پیش خودش گفت : اخیش امروز چه اتیشی بسوزونم خوبه در همین فکر های شیطننت بار خودش بود که

قهوه ساز شروع به صدا زدن کرد و ساکورا رو از فکر شیطنانی خودش بیرون اومد

ساکورا : ای بابا دوباره این پرید وسط افکارم

ساکورا که داشت غر میزد یاد یه حرفی افتاد که دقیقا امروز اولین امتحانشونه اونم چی ادبیات ژاپنی

یعنی یاد بدبختی هاش افتاده ساکورا که دوست داشت در یک جای آرام درس بخواند زود تر لباسش رو پوشید و رفت یه سره به کتابخانه

وقتی رسید به کتاب خانه که کسی اونجا نبوده ولی جهت احتیاط اروم میره توی کتاب خانه یه گوشه ای کنج میشینه و کتابشو میخونه که بعد از چند ساعت خسته میشه که یه صدای ضعیفی رو میشنوه که از اون دور میاد ساکورا که کنجکاو میشه اروم اروم یکی یکی قدم بر میداره و وقتی که ساکورا مطمئنا میشه که رسیده صدا یکمی واضع تر میشه

صدا: بچه ها فهمیدید باید چیکار کنیم باید به این دختره بی همه چیز نشون بدیم که اگه با رئیس ما بد رفتاری کنه باید تقاص کارشو پس بده که قضیه از این کاره باید همین که میخواستن بگن صدای افتادن کتاب به زمینو میشنون

ساکورا: ای وای باید فرار کنم همینکه صورتشو بر میگردونه همه پسرا دورش جمع میشن

ساکورا که ترسیده بوده هیچ کاری نمیکنه حتی فرار به انها خیره میشه

نه این ها که دارو دسته ی پسره نبودن تا حالا ندیده بودشون

که یکی از پسرا از چشمش شیطنت مبارید اومد نزدیک تر ساکورا یه قدم به عقب بر داشت نه انگار که دوست داشت بازی کنه

میخواست بیاد جلو تر که رئیسشون گفت که: دیگه بسه این دختریو باید با خودمون ببریم

ساکورا که موقعیتو خوب دید با یک حرکت از از کتاب خانه میزنه بیرون و از اونجا با دو فرار میکنه

بعد از امتحان و تصحیح برگه ها

دبیر: بچه ها همتون نمره هاتون عالی بود اما یکی هست که نمره کاملو از این امتحان بدست آورده

اولش یه دختره بلند شد و با غرور گفت خانم معلم من که میدونم خودمم چرا تعارف میکنید

بد معلم یه لبخند زد که لبخندش بعد از چند لحظه به خنده تبدیل شد

دبیر: عزیزم اینکه تو نمره کامل بدست آوردی که در اون شکه ولی اون تو نیستی

دخترم ساکورا است

وقتی اسمش رو گفت ساکورا خیلی خانم وار پیش معلم رفت و برگه امتحانشو گرفت همینکه برگشت دختره از

زور خشم و عصبانیت شبیه جلد کتاب شده بود ساکورا نگاه بی تفاوتی زد و رفت سر جاش نشست

زنگ تفریح

در راه رسیدن به کمد شخصیش بود

صدای دختری رو از پشت سر خودش میشنوه که با حالت مسخره گونه خودش و نوچه های کنارش

رو به ساکورا میگه که

دختره: اهای چشم سفید حالا فکر نکن که یک نمرهی خوبی گرفتی همه کاره این کلاسیا حواسم بهت هست همین که دختره میخواست بره ساکورا گفت: اگه جرئتشو داری وایسا و ادامه حرف خودتو گوش کن منم حرف دارم

بنده به اصطلاح سرکار خانم چشم سفید هستم پس تو خودتو چی فرض کردی که کل پسرای مدرسو اباد کردی با حرفات و عشوه هایی که براشون میای چیه نکنه کمبود داری اگه کمبود داری بفرما از این مدرسه بیرون بند و بساط و بجای دیگه پهن کن

چیه انتظار نداشتی همچین حرفی بزنم

بله از سرکار خانم که کم تر از این انتظار نمیره

دست پرورده مامان جون و پدر جون نشون هستن بعد از این گفته ارام به جلو میاد و و با تنه ای که بهش میزنه

آخرین کار خودشو میکنه و با حالت جدی و تمسخر امیزی میگه کوچولو برو با بزرگترت بیا

این جا جای بچه باحالات نه جای عشوه ریختن و اباد کردن مدرسه

بعد از ان اتفاقی که افتاده بود رفت سراغ کتاب خانه ایندفعه خوب گشت تا ببینه کسی اونجا نباشه

وقتی خیالش اسوده شد رفت که کتابی بر داره و شروع به سرگرم کردن خودش بکنه رفت سراغ قفسه های کتاب

ساکورا: هیچ کتابی سرگرم کننده و هیجان انگیز نیست اه چقدر بد حسابی حوصلم سر رفته مگه دیگ شیره که سر بره منم که چه چیزایی میگم

ای وای چیکار کنم دوست دارم از این بیکاری در پیام

برم بگردم شاید کتاب مورد نظرمو پیدا کنم

پاشد رفت قسمت های دیگر کتاب خانه رو گشت ولی پیدا نکرد یه کم دیگه که رفت جلو تر دید یه قسمت از کتاب خانه خاک گرفتس به تعجب رفت جلو تا ببینه اونجا چیه که انقدر او را به خودش جلب میکنه رفت جلو تر روی بعضی از قفسه های اون قسمت ملافه های سفیده

ملافه ها رو کنار زد

باورش نمیشد همون کتاب هایی که نجاتش میداد اون زیر بود زیر ملافه ها

ملافه ها رو کاملا کنار زد بلند شدن خاک روی ملافه از یک طرف عطسه ای که با بلند شدنش بلند شد از طرف دیگه نشست و شروع به گشتن کرد روی اون کتاب های قدیمی کرد روی یه کتاب قدیمی در باره فرد های افسانه ای که باعث ویرانی ژاپن شده اند

ساکورا: هه چه جالب این ها چه رمانایی مینویسن م

مثلا میخوان رماناشون فروش بره چه چا خانایی که نمیکنن

ولی از دل غافل که این رمان نیست و یه داستان و سهر یه که پدر و مادرش دقیقا با همون سهر نا بود و گشته میشن

ساکورا: خوب بدک نیست میخونمش

شروع به خوندن کرد از اوایل رمان هیچی نفهمید

ساکورا: اه همونجوری که گفتم این ها فقط برای اینکه رمان نشون فروش بره همچین اسم ها رو برای

کتابا شون انتخاب میکنن

وای چقدر خوابم میاد برم بخوابم

ساکورا کتابشو گذاشتو رفت به سمت خوابگاه

خوابگاه دختران

چه عجب اینجا ساکته

تعجبی هم نداره با اون همه ورجه ورجه هایی که اونها ماکنن منم انجام بدم مثل جنازه میوفتم دیگه

وای خداییش چقدر خوابم میاد

روز بعد ساکورا دوست داشت دوباره به کتابخانه برود و سرکی بکشه در راه به همون پسری که مسخرش کرده بود رسید که دقیقا در کنار یکدیگر و در راستای یکدیگر ساکورا که دوست داشت دوباره ضایعش کنه به فکر های خبیسانه ی خودش فکر میکرد که

رئیس گروه: منتظر امتقام من باش کو چولو

ساکورا: ه تو کوچولو تر و ضعیف تر از اونی هستی که بتونی با من مقابله کنی سپس نگاه خصمانه ای انداخت وگفت: همچنان منتظرم رئیس بی عرضه حرفشو زد و رفت

در کتابخانه

ساکورا به طرف کتاب قدیمی میرود تا بقیه رمانو بخونه

در کتاب خانه

ساکورا : وای چرا من اینو پیدا نمیکنم کجاست پس اون رمانه کجاست

صدایی از پشت سرش می آید که می گفت

رئیس : دنبال این میگردی

ساکورا جا خورد و در یه حرکت سریع کتابو از دست پسره گرفت : اگه میخوای طلاقی کنی این طلاقی مسخره ترین نوع انتقام گرفتنه بد انگشتشو به گیجگاه پسره میزنه و کمی فشار میده و با حالت مسخره ای میگه دکی جون این دور از عقل و سن شماست

یه وقتی شک میکنم که تو واقعا یه دانش آموز سال چهارمی یا بچه کلاس اول

واقعا قباحت داره یکم خجالت بکشی بدک نیست

چیزست همیشه من تجویز میکنم برات

کتا بو باز کرد و شروع به خوندن ان

روستایی جنگ زده و بیچاره و فقیر شده به خاطر حملهٔ راهزن‌ها، تنها راه چاره را در پیدا کردن چند سامورایی می‌بیند. اولین سامورایی که به طور داوطلب استخدام می‌شود، کامبئی شیمادا است که از همان ابتدا استعداد خود را نشان می‌دهد و وقتی می‌فهمد که روستاییان فقیرند و او هیچ پولی عایدش نخواهد شد، ابتدا از این کار منصرف می‌شود ولی سپس دلش برای آن‌ها می‌سوزد و تصمیم به یاری می‌گیرد. او با حساب مکان‌هایی که باید از شر راهزن‌ها دفاع شوند، به این نتیجه می‌رسد که روستا به هفت سامورایی نیاز خواهد داشت. به همین مقصود، اهالی دهکده و خود شیمادا به دنبال سامورایی‌های کذایی می‌گردند. همه جنگجو‌هایی که استخدام می‌شود، از حقوقی که نخواهند گرفت باخبرند؛ و آن‌هایی که پیشنهاد را قبول می‌کنند، همگی انسان‌های خوش‌قلب و آماده کمک هستند. پنج سامورایی دیگر پیدا می‌شوند، تا این که اهالی در پیدا کردن هفتمین به مشکل برمی‌خورند. در این هنگام، مردی دیگر ادعای سامورایی بودن می‌کند، ولی دیگر جنگجو‌ها به دلیل اینکه او آدم دائم‌الخمری است به او اعتماد نمی‌کنند و شش نفره به جنگ می‌روند. با این حال، فرد هفتم همه‌جا به دنبال آن‌ها می‌رود تا جایی که وقتی اهالی از سامورایی‌ها فرار می‌کنند، او از آن‌ها دفاع می‌کند و این نفر جنگجو‌ها را جذب می‌کند. در ادامه، جنگ‌های بسیاری انجام می‌شود و در این راه، همه سامورایی‌ها به جز سه نفر کشته می‌شوند. هرگاه که یکی از سامورایی‌ها از دست می‌رود، ولی سرانجام، سامورایی‌ها موفق می‌شوند و تمام راهزن‌ها را به قتل می‌رسانند. راهزن آخر، توسط سامورایی هفتم، که در واقع یک پسر کشاورز است و برای اینکه بتواند از روستا دفاع کند دروغ گفته، کشته می‌شود؛ و خود سامورایی هفتم هم در اینجا کشته می‌شود. در



نهایت، سه سامورایی بازمانده ر\*\*ق\*ص و شادی روستاییان را تماشا می‌کنند. سامورایی جوان از محل دور می‌شود، و شیمادا به دیگر بازمانده می‌گوید:

"ما باز هم برنده نشدیم! این روستایی‌ها هستند که برنده می‌شوند. ما هیچ پاداشی نگرفتیم و جنگیدیم، به خاطر روستایی‌ها، و حالا، باز هم کسانی که برنده می‌شوند ما نیستیم.

وای چه جالب بود

به این میگن شیر مرد قشنگ بود

یک پسر بچه کوچک 4-5 ساله در کنار پدر و مادرش خوابیده. یکباره در شکسته میشه و یه عده از ماموران در خونه رو میشکنن و وارد میشن و پدر و مادر اون بچه رو میکشن. اما بچه سالم میمونه و تصمیم میگیره که انتقام خون اونا رو بگیره.

بعد بچه با یک سامورایی آشنا میشه که قبول میکنه اونو بزرگ کنه. یه روز سامورایی ازش میپرسه که تو میخوای چکاره بشی. میگه من میخوام سامورایی بشم و همه ماموران دولت رو بکشم تا انتقامم رو بگیرم. از اون روز سامورایی شروع میکنه به آموزش دادن به اون پسر.

سالها میگذره تا اون تبدیل به بزرگترین سامورایی میشه و شهرت و آوازه اون توی تمام کشور میگذره. بعد با سپاهبانی که جمع میکنه یکی یکی همه مامورای دولت رو میکشه تا جایی که دیگه هیچ کسی نمیمونه. حتی خود پادشاه رو هم میکشه.

بعد ازش میخوان که جای پادشاه بشینه اما اون میگه که من این کار رو فقط برای انتقام کردم و نمیخواستم پادشاه بشم. الان میخوام به آرامش برسم. بنابراین تصمیم میگیره که راهب بشه.

سالها توی یه معبد عبادت میکنه تا اینکه میشه نزدیکترین فرد بزرگترین راهب اونجا. یک روز که با اون راهب همسفر میشه در بین راه به رودخونه ای میرسن که یه زنی میخواست ازش رد بشن. اون زن رو میذاره روی دوشش و با هم از رودخونه رد میشن. چند ساعتی از دور شدنشون از اونجا نمیگذره که راهب بزرگ بهش میگه این کاری که تو با اون زن کردی از نظر ما کار درستی نبود. مرد کمی فکر میکنه و میگه کدوم زن؟ راهب بزرگ میگه همون زنی که روی دوشت گذاشتی و از رودخونه ردش کردی. مرد میگه من کاملاً این موضوع رو فراموش کرده بودم اما تو یاد اونو از اونجا تا اینجا با خودت کشوندی و آوردی؟

اینطور میشه که میفهمه مقامش از بزرگترین راهب عصرشون هم بیشتر شده و چون آخرای عمرش بوده یه گوشه ای میشینه و خاطراتش رو مینویسه. توی خاطراتش میگه که من بچه که بودم آرزوم بود که بزرگترین سامورایی دنیا بشم که شدم. بعد تصمیم گرفتم که بزرگترین راهب دنیا بشم که امروز شدم. اگر عمری از من باقی مونده بود مطمئن بودم که هر کس دیگه ای که تصمیم می‌گرفتم باشم میشدم.

وای عاشقش شدم چقد با حال بود

هی ای کاش منم یه سامورایی بودم

یعنی میشد عالیه

هی چه فکر های چرندی

رئیس: هی دختر کو چولو چیه عاشق شدی اگه میخوای میتونم کمکت کنم

ساکورا: تو بهتره به فکر انتقامت باشی کو چولو خودتی

باشه من میرم

ساکورا: بری دیگه بر نگر دی خودشیفته

ساکورا تا حالا به این فکر نکرده بود که واقعا پدر و مادرش کین حتی نمیدونست ابا و اجدادش کین و از کدوم خاندانه در همین حال بود که کتاب دیگری در حال تکون خوردن بود ساکورا رفت به سمت اون کتابه تا به اون کتابه رسید نفسش به اون کتاب برخورد کرد و باز شد برگه های کتاب صفحه و صفحه ورق میخوردن که در یک صفحه نگه داشته شد و هیچ حرکتی نکرد

ساکورا میتونست اون صفحه هارو بخونه با خطی که مال چندین سال گذشته ژاپن بوده قدیمی و دست نوشته ساکورا با ترس و خوف نزدیک تر شد و کتابو گرفت و شروع به خوندن کرد

نوه عزیزم تو که حالا این کتابو میخونی باید الان توی مدرسه ادبی و سنت در حدود 16-15 سالت باشه من پدر بزرگش هیروکو زاکیو هستم و اسم اصلی تو رزاست اره نوه عزیزم میدونم خیلی تعجب کردی اما تو از مادر

استرالیایی هستی و پدرت پسر ارشد من هم از ژاپن

نوه عزیزم تو باید به هیروزاکی بیای در انجا منتظرتم عزیزم کتاب هم با خودت بیار

ساکورا اول فکر کرد حتما یه رمان و بچه بازی برای شوخیه اما نبود.....

ساکورا بعد از یک هفته تامه ای رسید نامه ای عجیب که شکل پاکت دقیقا شبیه جلد کتاب بود و از یک چیز بیشتر تاجب کرد اون هم از مهر سلطنتی که روی اون حک شده

گیج تر از ان که همون خطی بود که درست توی همون کتاب نوشته شده بود که گفته فردا دو نفر میان برای بردن تو از این مدرسه

ساکورا: نه بابا پس واقعیه خیلی سوال دارم که باید بپرسم

فردا

دوتا مرد و یک خانم رفتن به سمت مدیر مدرسه تا ساکورا رو با خودشونو ببرن

اما.....

صدایچ میکرد : دانش آموز ساکورا به دفتر مدیر ..... دانش آموز ساکورا به دفتر مدیر

بعد از چند لحظه

ساکورا : بله آقای مدیر منو صدا کردید

مدیر : بفرما بشین دخترم

ساکورا: ممنونم

مدیر : امروز برای بردن تو از این مدرسه اومدن

ساکورا: ااقای مدیر خطایی از من سر زده

مدیر : نه هیچ خطایی ازت سر نزده

ساکورا: پس برای چی منو میخوان ببرن

مدیر : از طرف خانوادهت خانوادهت برای بردن تو اومدن

ساکورا: اما خودتون میدونید که من یتیمم پس چجوری باید خانواده داشته باشم

مدیر : بله جانم اینو میدونم این ها از طرف پدر بزرگت به اینجا امدن

ساکورا: پدر بزرگم اخه چجوری ممکنه

بعد از چند لحظه

ان دو مرد و خانم وارد شدن مدیر بلند شد و به انها خوشامد میگفت روبه ساکورا گفت

ساکورابفرما اینم از ان کسانی که میخوانند تو رو ببرن

ساکورا بلند شد و مشکوکانه به ان سه نفر نگاه کرد که اون خانم شروع به معرفی خودش کرد

من خانم میشی کوما هستم مشاور آقای هیروکو زاکیو هستم و ایشون از من خاستن تا تورو پیش ایشون ببرم

واین ها هم محافظان هستن

ساکورا از قبل میدونست که باید وسایلشو جمع کنه و بره به دنبال سرنوشت و خاندان خودش

پس راه افتاد تا بره

در راه.....

ساکورا: ببخشید خانم پدر بزرگم چه جور آدمیه

مشاور: اقا خیلی مرد خوب وزیرک و صد البته سختگیر و محافظه کاره

اخه یه رازی داره اونم اینکه اون یه سامورایی واقعیه

برای همین هم گفته که تورو بیاریم پیش ایشون

ساکورا: واقعا یعنی اگه بهم نیازی نداشت قطعاً نمیومد دنبالم و از وجودم با خبر نمیشد

ه همه پدر بزرگ دارن ماهم داریم این شکلیشو ندیده بودم جالبه

مشاور: دختر خانم بهتره ارم باشی انقدر ا هم بد نیستن

بعد از چند ساعت بالاخره رسیدن به ان منطقه مورد نظر

کنار یه دره ای که روبه روش دریا بود ننگه داشتن ساکورا: او مای گاد چقدر اینجا قشنگه واییییییییییی خیلی

رویایه دوست دارم تا اخرین لحظه که اینجا هستم از تمام این لحظه ها لذت ببرم

خیلی خوشحالم چقدر زیباست که نمیتونم توصیفش کنم خیلی قشنگه منو یاد پیترپن و تینکربل میندازه خیلی

داستانشون رویایی بود

مشاور تک سرفه کرد که منو از این لحظه بیرون بباره

مشاور: اینجا همه شما رو بانوی جوان صدا میزنن

مشاور بانوی جوان از این طرف

ساکورا: پس من هم باید شما رو همون مشاور صدا کنم درسته

مشاور: بله مشاور خوبه و یه چیز دیگه شما باید پدر بزرگتونو سرورم صدا کنید

ساکورا خیلی تعجب کرده بود با این حرفایی که میزدن وا مگه چشمه من همون پدر بزرگ صداشکنم

اینم عجیب بود

مشاور: بهتره اول به گرمابه(حمام) بروید و خستگی در کنید

سپس خدمتکارو صدا زد که بیاید

خدمتکار امد اول مشاور چندتا حرف درگوشی به خدمتکار گفت و رفت

خدمتکار : بفرمایید بانوی جوان

از این طرف

سپس به طرف گرمابه به حرکت افتادن در راه از باغی که در سمت چپ محوطه قرار داشت عبور کردن که صدای به هم خوردن شمشیر و شنید

ساکورا تعجب کرد که چی شده و چه خبره دید که خدمتکار سرش به کار خودشه یواشکی از خدمتکار دور شد و به آن مکانی که این صدا میومد رفت نزدیک که شد دو تا پسر جوانی رو دید که با شمشیرهای بزرگ و باریک به سوی همدیگر حمله میکنند ساکورا داشت آن دو رو دید میزد که خدمتکار بلند گفت بانوی من

ساکورا از ترس سه متر پرید و سریع از آن مکان دور شد که مبادا آن دو مرد آن رو دیده باشن

ساکورا با دو از آن مکان دور شد تا جایی که دیده نمیشد خدمتکار منتظر ساکورا یا بانو بود که او را برای حمام و مراسمی که آن شب برای پیدا شدن ساکورا ترتیب داده بودن آماده شه

خدمتکار: بانوی من شما نباید بدون اجازه وارد محل تمرین پسران شوی این خلاف اخلاقه بانوی من

ساکورا: به چشم عزیزم

و سپس را افتادن به سوی گرمابه وقتی وارد شد خدمتکار سریع لباس هایی ساکورارو از تنش در آورد که بندازدش توی حوضچه اب گرم بعد از اینکه حسابی شسته شد خدمتکار بالای سر ساکورا ایستاد تا حولشو به دور کمر ساکورا ببندد در همین حین دو تا خدمتکار دیگه وارد شدن که برای شب لباس و ارایش کنن با اینکه ساکورا با اینکه بدون ارایش هم زیبا بود اما باید چیکار میکرد رسم این بود

ساکورا: ای بابا چرا من باید اینجا دراز بکشم خستم

ارایش گر: بانو اینها رسم و رسوماتیه که باید حفظ و انجام بشه

همچین رسم و رسوماتی بهت نشون بدم که کف کنی

بی عرضه هیچی بهش نمیگم پرو تر میشه خوب عزیز دلم وقتی تو فرق بین ریمل و روژ نمیدونی مجبورت نکردن بیای ارایشگر بنده بشی ای خدا نیومده من داترم از دست اینا دیوانه میشم ایش

متنفرم از این ها نگاه کن انقدر به من پنکک و کرم پودر زده که عین خوناشاما شدم اینم از شانس من

بد میگن چرا زنا غر غرو هستن برای همین کارا شونه دیگه

ادمو عصبی و کفری میکنند بد میگن چرا غر غر میکنی اخه اینم شد ریخت و قیافه که برای من درست کردن

خوبه این هایی که گفتم توی دلم گفتم حالا شناس نداریم میرن چوقولیمونو پیش پدر بزرگ ندیدمون میکنن وای خدا مگه لازمه انقدر خط چشم بکشی نگاه کن شدم اینهو لوبیا لبامو نگاه کن عینهو شبیه ک.....و...ن مرغ شده والا اخه انقدر لازمه به من بمالن حالا اگه زشت بودم یه چیزی ولی نه اینکه از خوشگلی از سرو روم مباره وای حالا بیا درستش کن واقعا

بعد از مالوندن اون همه وسایل ارایشی ارایشگر با تمام بزرگیشون اجازه مرخص شدن بهم دادن

ساکورا: ممنونم مرسی حالا میتونم برم یکمی استراحت کنم

خدمتکار: بانو خیلی ببخشید اما باید بگم خیاط منتظرتون هستن برای پرو لباس بانو از این طرف

بفرمایید

ساکورا: حالا همیشه بعدا خستم خوابم میاد وای مگه اسیر گرفتمین شما وای

خدمتکار: ببخشید بانوی من اما این ها رسم و رسوماتیه که باید حفظ بشه

مردشور تمام رسم و رسوماتونو ببرن وای این از مالیدنتون اون هم از اسیر شدنم توی لباس های قدیمه ژاپنی

حالم گرفته شد

ایش متنفرم

من اینارو باید پیش کی بگم

بعد آرام راه افتاد به طرف جایگاه پدر بزرگش

توی راهی که میرفت مستقیم میخورد به باغ بزرگی که پر از گل های شرقی بود خودشو غرق در افکار و لذت کرده بود و متوجه حضور یه مرد کنارش نشده بود

مرد: شما کی هستین اینجا چیکار میکنید دشمن هستی باید میدونستم از کجا وارد شدین اینجوری منو نگاه نکن جوابمو بده چیکار میکنی اینجا کی راهد داده به اینجا

دیگه داش شورشو در میاورد مگه اون کی بود که اینجوری منو خطاب میکرد

ساکورا دور مرد چرخید و دستشو به کمرش گذاشت و گفت

ساکورا: اولاً سلام دوما اینجا خونه پدر بزرگمه سوما شما کی باشی که داری منو سوال جواب میکنی

بعدشم من خدمتکار و دشمن نیستم ضایست که یه ارباب زاده هستم پس انقدر وقت منو نگیر

مرد که همینجوری با دهن باز نگاهش میکرد اومد جلو و بقلش کرد ساکورا جا خورد و مثل آتشفشان فوران کرد

منو ول کن میگم بیان ببرنت توی سیاهچال ادبت کنن منو ولم کن مگه تو کی هستی که اربابتو بغل میکنی  
چلونده شدم

ولم کن

باتوم میگم ولم کن

مرد: نه نمیخوام تازه پیدات کردم

ساکورا با تعجب نگاهش کرد که گفت

من هیروکیشوما هستم دختر خاله من پسر خالتم

پسر خاله بزرگت

تو کجا بودی هیچ خبری ازت نیست

من شما رو نمیشناسم منو ول کن هیروکی چلونده شدم بابا

هیروکی: بیا باید تمام اینجارو بهد نشون بدم

خیلی کارا هست که باید انجام بدی

ساکورا: من چرا بابا از راه نرسیده چه کاری مردم انقدر منو به بیگاری کشیدین بابا وایسا انقدر منو ندون

هیروکی: ساکورا زد حالی چرا ؟؟؟؟؟

ساکورا: خیلی هم دلت بخواد که من فامیل تو هستم راستی کجا بریم اخه دیگه داره نصف شب میشه

من رفتم پیش پدر بزرگ

در راه

پدر بزرگ: اصلا امکان نداره من اون گروه گانگدستر هارو نابود کردم نباید دیگه وجود داشته باشن اگه اینطور  
باشه باید یه نشونه باشه باید باید .....

باید که اونو نابود کنیم با استفاده از قدرت چیل میتونیم شکستشون بدیم

مشاور: اما قربان کی این نیرو داره این نیرو فقط در آخرین بازمانده که هم قدرت خون وامیخته به محافظت را  
داشته باشه میتونه این کارو انجام بده

پدر بزرگ: اه بله میدونم اون کس ساکوراست که میتونه این کارو انجام بده

در همین حال که داشتن صحبت میکردن ساکورا

ساکورا: پس واسه همین منو میخواستم

منو بگو چقدر احمقم که باور کردم یه خانواده دارم ..... چی فکر میکردم چی شد  
ای دل غافل چه به همین خیال باشین من این کارو نمیکنم تا دلیل و حقیقتو بفهمم

پیش به سوی اسرار فهمیده .....

روز بعد از فهمیدن

ساکورا: ای خدا مرده شور هرچی تخت مزخرفه ببرن

هیروکی: هی زیبای خفته بیدارشو صبح شده باشو

پدربزرگ متظرته

ساکورا تا اسم پدربزرگو شنید سریع باشد ولباس رسمی پوشید همراه هیروکی راه افتاد تا برن به پدربزرگ یا  
همون ارباب سری بزنی

ارباب: چرا دیر اومدید مگه قوانینو نمیدونید باید سر موقع بیاین

هیروکی: پوزش می طلبم ارباب بزرگ

ساکورا که داشت همین شکلی پدربزرگو نگاه میکرد نتونست جلوی خودشو نگه داره بدون احترام دوید بغل پدر  
بزرگ

پدربزرگ هم محکم به خودش نزدیکش کرد

پدربزرگ: نوه عزیزم کجا بودی چی کشیدی قشنگم

ساکورا: هزارتا داستان ناگفته دارم حرف زیاده تازه حامیمو پیدا کردم نمیخوام از دستش بدم

من شما رو نمیشناسم منو ول کن هیروکی چلونده شدم بابا

هیروکی: بیا باید تمام اینجارو بهد نشون بدم

خیلی کارا هست که باید انجام بدی

ساکورا: من چرا بابا از راه نرسیده چه کاری مردم انقدر منو به بیگاری کشیدین بابا وایسا انقدر منو ندون

هیروکی: ساکورا زد حالی چرا ؟؟؟؟؟؟؟

ساکورا: خیلی هم دلت بخواد که من فامیل تو هستم راستی کجا بریم اخه دیگه داره نصف شب میشه



من رفتم پیش پدر بزرگ

در راه

پدر بزرگ: اصلا امکان نداره من اون گروه گانگدستر هارو نابود کردم نباید دیگه وجود داشته باشن اگه اینطور باشه باید یه نشونه باشه باید باید .....

باید که اونو نابود کنیم با استفاده از قدرت چیل میتونیم شکستشون بدیم

مشاور: اما قربان کی این نیرو رو داره این نیرو فقط در آخرین بازمانده که هم قدرت خون وامیخته به محافظت را داشته باشه میتونه این کارو انجام بده

پدر بزرگ: اه بله میدونم اون کس ساکوراست که میتونه این کارو انجام بده

در همین حال که داشتن صحبت میکردن ساکورا

ساکورا: پس واسه همین منو میخواستم

منو بگو چقدر احمقم که باور کردم یه خانواده دارم ..... چی فکر میکردم چی شد

ای دل غافل چه به همین خیال باشین من این کارو نمیکنم تا دلیل و حقیقتو بفهمم

پیش به سوی اسرار فهمیده .....

روز بعد از فهمیدن

ساکورا: ای خدا مرده شور هر چی تخت مزخرفه ببرن

هیروکی: هی زیبای خفته بیدار شو صبح شده پاشو

پدر بزرگ متظرته

ساکورا تا اسم پدر بزرگو شنید سریع باشد ولباس رسمی پوشید همراه هیروکی راه افتاد تا برن به پدر بزرگ یا

همون ارباب سری بزنی

ارباب: چرا دیر اومدید مگه قوانینو نمیدونید باید سر موقع بیاین

هیروکی: پوزش می طلبم ارباب بزرگ

ساکورا که داشت همین شکلی پدر بزرگو نگاه میکرد نتونست جلوی خودشو نگه داره بدون احترام دوید بغل پدر

بزرگ

پدر بزرگ هم محکم به خودش نزدیکش کرد

پدر بزرگ: نوه عزیزم کجا بودی چی کشیدی قشنگم

ساکورا: هزار تا داستان ناگفته دارم حرف زیاده تازه حامیمو پیدا کردم نمیخوام از دستش بدم

ارباب من همینجا بودم بعد از بغل پدر بزرگ بیرون اومد و گفت: هق..هق...هق من همینجا بودم شما بودید که منو نمیدید شما بودید که به خاطر خودخواهیاتون منو توی یتیم خانه ول و اواره کردید مگه من چه گناهی داشتم هان جواب بدید چرا چرا اخه چرا من .....

پدر بزرگ: ساکورا همچین چیزی نیست من برای تو ارزش قائل هستم پس بیخودی برای مناین محملاتنو نگو زود برگرد به اتاقت

-اما

-زود برو اجازه نداری بیای بیرون از اتاقت تا من بگم

خدمتکار: بانو بفرمایید از این طرف بانو همراه ما بیان لطفا

- باشه میرم

- ولی باز میام برای حقیقتی که وجود داره دارین ازم پنهان میکنید

خدمتکار: بریم بانو ارباب عصبانی هستن

- باشه یه روزی میفهمم که چی بوده و دلیلش چیه

به سمت اتاقم میرفتم که هیروکی رو دیدم که داشت با پدر بزرگ صحبت میکرد: هیروکی تو باید آموزش های سامورایی رو به ساکورا یاد بدی هرچه سریع تر بهتر باید آماده شه نباید خطا و اشتباهی کنی هیروکی احترامی گذاشت و رفت

- پس بگو برنامه چیه

نشونتون میدم استاد ببینی که من کیم

فردا

- اخیش اخجون امروز باید حال گیری کنم تا بدونن ساکورا الکی خودشو به اب و اتیش نمیزنه یوست دارم برم تو جلد بی رحمیمم اخی چقدر دلم برای استاد میسورزه نمیدونم براش چیکار کنم

اخ اره میجزونمش تا اخرش...وای چهقدر بدم من اخ یه قدر خوشگلم من

جلوی اینه ایستادم تا به وضع صورتم برسم

خدایی من اصلا شبیه ژاپنی ها نبودم چشم درشت و رنگش قهوه ای روشن ... لبام کوچولو و بینی متناسب با صورتم و اندامم هم ورزشکاری نه زیادی لاغر نه چاق بودم مو هام فر بود که ارایشگره به زور مو هامو صافو ل\*خ\*ت کرد که اصلا بهم نمیا اچه چون مو هام بلند بود و صورتم توپول خودم دوست نداشتمم

خوب چه کنم باید عادت میکردم

امروز یه اتیشی بسوزونم که کیفشو ببرم

- اخ چهقدر خوش بگذره امروز

بعد از انالیز کردن کامل خودم

توی فکر بودم که ..

خدمتکار : بانو بفرمایید صبحانه ارباب منتظر تون هستن

- باشه الان میام ....

در راه

ارباب داشت با هیروکی صحبت میکرد که من اومدم برخلاف دفعه پیش من احترام گذاشتم و نشستم سر سفره

پدربزرگ و هیروکی با تعجب به من نگاه میکردن که چرا من دارم با احترام و مثل یه خانم رفتار میکنم

بگذریم امروز کلی باید بهم خوش بگره

من : ارباب اگه میشه من یه سوال دارم بپرسم

ارباب : بپرس بانو

من : ارباب اگه درست فهمیده باشم اب واجدادمان جزئی ارباب زاده ها بوده درسته؟

ارباب : بله درسته

من: ارباب پس طبق تحقیقات من فقط ارباب زاده ها میتونن فن یادگیری شمشیر زنی رو انجام بدن درسته ؟

ارباب : بله.....

من : و این شمشیر بازی رو ان کسی میتونه انجام بده که در برابر مشکلات روحی و جسمی مقاوم و استحکام

داشته باشه در برابر هر مشکلی

ارباب : منظورت از این حرفا چیه دخترم

من : یه کلام میخوام سامورایی یاد بگیرم

ارباب من به طور اتفاقی حرف هاتونو شنیدم که من تنها کسی هستم که میتونه از قلمرو دفاع کنه درسته

ارباب که حیرت زده مانده بود و نمیتوانست حتی پلکی بزند

من : ارباب میدونم که تعجب کرده اید اما اگه همین مسئرو با خودم در میان میگذاشتید بهتر بود میتوانستم قبول کنم اما الان به هیچ و جه قبول نمیکنم حتی اگه قطعاً ان شخص مورد نظر من باشم

باینکه واقعا میدونستم که اون شخص خودم هستم اما باید از الان متوجشون میکردم که هر چیزی که مربوط به من میشه باید با خودم درمیان بگذارن باید باید ..... نمیخوام ناراحتیه عزیز ترین کسمو ببینم اما مجبورم مجبورم باید تاوان این کارشونو پس بدن

بعد از احترام گذاشتن واقعا داغون بودم باید خودمو خالی میکردم با دو رفتم سمت اون باغی که اولین بار فوضولیم گل کرده بود و پسرارو در حال شمشیر زنی پیدا کردم

همینطور داشتم به راه رفتن توی باغ ادامه میدادم لب حوضچه که چه عرض کنم برای خودش رودی بود نشستم همینطور که نشسته بودم بعد از چند لحظه صدایی رو شنیدم صدای یه پانه آشنا یه غریبه

اخره من میتونم تشخیص بدم صدای پا برای کیه اما این فرق داشت باید سریع حرکت میکردم که فهمیدم پشت سرمه

تنم سرد شد آرام شروع به لرزیدن کرد که صداشو نشنیدم اما حس کردم داره کیسه ای بالای سرم قرار میگیره که بدون هیچ حرفی سریع خودمو انداختم توی اب رود خانه.. رود خانیش زیاد جریان نداشت اما باید سریع از انجا دور میشدم بدون اینکه بفهمم کجا دارم میرم پا به فرار گذاشتم حتی پشت سرم هم نگاه نکردم اما صدای دادو فریاد های زنان (خدمتکارهر) از ان دور مشخص بود که کمک میخواستن اما مودن رو جایز ندونستم و از انجا دور شدم

بعد از اینکه مطمئن شدم که حسابی از انجا دورم

یه ان به این فکر افتادم که

من: همه چیز نابود شد باید چیکار کنم .... هق هق هق ... باید کجا برم من که تازه به خانوادم دست پیدا کرده بودم تازه پیدا شون کردم ... هق هق هق ... اچه چرا ... اچه چرا ... چرا نمیتونم رنگ ارامشو ببینم .....

بعد از چند دقیقه کلنجار رفتن با خودم صدای نزدیک شدن کسیرو شنیدم که بهم نزدیک میشد

دوباره همون حس

فعلاً باید فرار کنم تا اونا بهم نزدیک نشن

پا به فرار گذاشتم اما نشد همین که راه افتادم پامو بایه طناب مانندی گرفته شد

داشتم تقلا میکردم اما بی فایده بود

به یاد دارم وقتی که با پدر بزرگ داشتم صحبت میکردم بهم گفت این خنجرو پیش خودت نگه دار این نشان خانوادگی توست نباید گمش کنی

خنجرو در اوردم و در یک لحظه طنابارو پاره کردم و پا به فرار گذاشتم

... دارم دیوانه میشم هرچی میدوم فقط درخته لعنتی هیچ راه فراری هم ندارم

دوباره حق هقم شروع شد وای الان سر پدر بزرگم چی میشه چرا اخه قبول نکردم چرا اخه ... چرا این لجبازی ها کار دستم میده .....

حق هق ... اخه چرا من انقدر ضعیفم باید تمرکز کنم اره راهش همینه تمرکز کردن باید تمرکز داشته باشم ساکورا فکر کن فکر .....

باید کجا برم ... وقت فکر کردن ندارم

کجا کجا اخه ... اه لعنتی چرا پاره شدی وقت پاره شدن تو بود

اه لعنتی .. وای نه .. این لعنتی هم که منو ول نمیکنه

کجا باید برم .. برم بالای اون تپه که کسی نیست ... او اره بزن بریم...

برم یعنی ... اخه چیکار کنم ... وایی من کجا برم .... چیکار کنم ...

در همین هین پایش محکم به چیزی میخوره ... میوفته اما نه هر افتادن معمولی.....

من اخ .. کلم چی شد من کجام .. وایی چه جای قشنگیه... واقعا قشنگه داشتم توی خیالات خودم از اون منظره زیبا دیدن میکردم که احساس اینکه کسی پشت سرمه منو از خیال بیرون آورد ..

یک دفعه دومتر پریدم هوا .. اما چیزی نبود جزئی یه خرگوش کوچولو ی خوشگل ..

همینجور که نگاش میکردم که یکدفعه دیدم دیدم شبیه اون.... کسی که منو دنبال میکرد .. از قیافش نه هنگامی که خوردم زمین از پاهاش فهمیدم... داشتم میلرزیدم .. اما به خودم گفتم نه.. دیگه بسه باید یه خودی نشون بدم باید خودم باشم .... اره ... اینه ... با جرعت بلند شدم ... گفتم : تو کی هستی با من چیکارداری : دیدم حرف نمیزنه دقیقا جلوش و روبه رویش ایستادم ... باحالتی که خشم و جدیت ازش بیرون میزد گفتم که : نشنیدی چی میگم هان چرا منو دنبال میکنی... هان جواب بده .... مرده: تو مال منی نمیزارم که تورو کسی ازم بگیره تو همون نیمهگمشدمی ... منم با پوزخند گفتم : ه ه ه این تن بمیره نیستم که تو شوهرم بشی مرتیکه ...

همینو گفتم منو بغل کرد ... و با یک حرکت بیهوشم کرد .... وای خدا چرا اینتوری شد کمی که به خودم اومدم دیدم روی یه چیزی ابر ماندم که فکر کنم اونا بهش تخت میگن بگذریم .... سریع یادم اومد .. وای خدا من کجام ... بدون تحلیل کردم یه راست رفتم سراغ در ... لعنتی چرا در قفله .... لعنت به این شانس

وایسا ببینم یاد گرفتم که چطوری درو باز کنم اهان اینم از این .... هورا تونستم که چطوری درو باز کنم بیرون رفتم دیدم وایی چقدر این پایین زیباست وایسا ببینم ... چرا این پایین شبیه به .... نه .. نه .. نه .. نمیتونه باشه .. پس بگو طرف برای چی دنبالم میگشتن .. حتما .. به خاطر اون قدرتیه که من دارم ... اره خودشه باید خودمو از اینجا بکشونم بیرون ... همینه اره .... یواشکی .. باید برم اروم و پاورچین .. تقریبا موفق شده بودم که ... خدمتکاره داد زد : جیییییییییغغغغغغ ... عروس گم شده در رفته ... عروس نیست .. همه به تکاپو افتادن ... اینم از شانس ما لعنتی .. سریع یه راه پیدا کردم که به باغ میخورد دویدم با تمام وجودم ...

تا جایی رفتم که کسی نمیتونست منو ببینه ... اخیشی گفتم که .. همینی که میخواستم برم ... بوم خوردم به یه درخت نمیدونم شاید درخت سخنگو بود که حرف میزد مونده بودم که کیه ... وای این خود اون مردست که منو گرفته بود ... به خودم گفتم که من یکبار از دست تو فرار کردم بازم میکنم ... همین که خودشو اومد آماده کنه من با خنجرم اومدم روی گلوش گذاشتم اونم لامسب رو داشت از پشت دست منو گرفت و شتلق

انداخت منو روی زمین ... .. اخ ترکیدم .. با تمام وجودم خودمو از دستش کشیدم بیرون رفتم سمت اون دروازه ای که ازش افتادم بیرون ..... وای ننه مردم از بس دویدم ... اخ چه بلایی سر پدر بزرگ و هیروکی افتاده توی همین فکر بودم که .....

کسی منو از اون هیرودار نجات داد .... نامرد هرچی تقلا میکردم دستشو از روی دهنم بر نمیداشت تا اینکه یه گاز خوشگل ازش گرفتم تا منو ازاد کنه .... یعنی میشه باور کنم که خودشه ... خودش بود هیروکی ... اما وایسا ببینم این چطوری اومده اینجا اخه .. نکنه کار خودش بوده یکم مشکوک میزد ... اما این امکان نداره هیروکی خیلی به ارباب وفادار بود که

هیروکی: پاشو چرا منو نگاه میکنی باید از اینجا بریم پاشو بهت میگم دیگه ...

هیروکی تو چطوری اومدی اینجا اخه چطوری جون سالم به در بردی

هیروکی: وقت این حرفا نیست پاشو باید بریم هرچه زودتر

اما هیروکی چه بلایی سر پدر بزرگ اومده

هیروکی : اونو زندانی کردن اینها همش نقشه بوده که تورو بدزدن تا از قدرتی که توی وجودته برای اهداف شیطانی استفاده کنن پس باید هرچه سریع تر از اینجا دور شیم نباید پیدامون بکنن

- باشه راستی تو از کجا منو پیدا کردی چطوری اومدی اینجا

هیروکی: حالا وقت این حرفا نیست وقتی که از اینجا خارج شدیم بهت میگم با تمام دلایل

- باشه پس بدو دارن بهمون میرسن

ساکورا منو بچسب میخوایم از دروازه رد شیم

همینکار هم کردم بهش نزدیک شدم که از دروازه عبور کردیم

خیلی خوب تونستیم از دستشون خلاص شیم

هیروکی: زیاد طول نمیکشه باید بریم هرچه سریعتر بهتر

- من دیگه نای راه رفتنو ندارم

هیروکی: پاشو تا پیدامون نکردن باید از اینجا فرار کنیم باید یه جای امن پیدا کنیم تا مارو پیدا نکنن دست از

سرمون بر نمیدارن

هیروکی: من باید یه داستانیرو بهت بگم درباره پدربزرگه

بعد از پیدا کردن جای مناسبی برای خواب و امن بودن مکان در دل کوه هیروکی به حرف اومد

هیروکی: نمیخوای بدونی اونا برای چی دنبالتن

- اره چرا نخوام

هیروکی: پس قول بده سوالی نپرسی قبول؟؟

- قبول

هیروکی: اونایی که مارو دنبال میکردن یه جور نینجا هستن که به خاطر یه دشمنیه دیرینه میخواستن پدربزرگ

و تورو از بین ببرن اونا به خاطر یه مسئله هایی وای چقدر گفتنش سخته

هاتوری هانزو نیز یکی دیگه از نینجا های جونین های معروف بود که در کار با نیزه مهارت زیادی داشت .

او این کار را با حملات سریع و پی در پی و نا پدید شدن به سبک نین جوتسو در یک چشم به هم زدن انجام می

داد .

این یکی از داستان های کسی است که در تاریخ ژاپن با نام هاتوری شیطان (ابلیس) یاد شده است .

هیروکی: اون شیطانی ترین فردشونه که اسمش توی تاریخ ژاپن ثبت شده

باید از اون دور بمونی تو قدرتی داری که میتونه اونو به این دنیا برگردونه پس باید دور باشی

وگرنه آگه به این دنیا برگرده همه کسانی که سامورایی و افراد و زاده ی این ارباب هستن هم از بین میبره قتل عام میکنه هیچ رحمی نداره

هیروکی: و در ادامهش

با مرگ ساروتوبی هاتوری تصمیم گرفت تا یاغیانی را که بر ضد شوگان با یکدیگر متحد شده بودند با ایجاد حس امنیت کاذب مرعوب سازد. در قلعه یاغیان وقتی از ساروتوبی خبری نمی شود همه نگران و مضطرب می شوند. آنها برای ارتباط و خبر گیری از ساروتوبی نینجای دیگری را می فرستند تا بفهمد چه اتفاقی افتاده. این نینجای پی می برد که از قصر شوگان بیش از حد معمول محافظت می شود و گمان میکند که این امر به خاطر روشی است که معمولاً ساروتوبی در پیش می گیرد و میتواند بدون آنکه با مشکلی رو به رو شود به قلعه راه یابد. بی آنکه بفهمد هاتوری عمدا چنین تر تیبی برای او داده است.

این نینجای شورش فرصت می یابد تا حرف های که در باره ی دستگیری اعجاب انگیز و فرار ساروتوبی نقل میکردند بعد این که به ظاهر کشته شده بود و جستش را در خندق افتاده بود بشنود. یقیناً همان طوری که این نینجای یاغی فهمیده بود ساروتوبی قصد داشت از دست افراد شوگان فرار کند اما در این هنگام در دل شب در پیش چشمان او گر چه نتواسته بود با ساروتوبی تماس پیدا کند اما گویی مرد میمون نما را می دید که مخفیانه پشت سر نگهبانان ارباب حرکت می کرد. نینجای یاغی با چشمان خود جراحتهای شدید دو نگهبان را که به دست ساروتوبی زخمی شده بودند میدید. هنگامی که نینجای شورش به قصر اربابش برگشت آنچه را که دیده بود باز میگوید. و پیشنهاد می کند که چون شوگان از دست ساروتوبی به ستوه آمده بود و سخت خسته بود نمی تواند بر ضد آنان عملیات نظامی انجام دهد اما درست بعد گزارش او جنگجویان شوگان قلعه ی شورشیان را محاصره کردند و بعد از چند روز قلعه ی شورشیان سقوط می کند شورشیانی که از جنگ جان سالم به در بودند تازه در می یابند که هاتوری چقدر زیرکتر از آنان بوده. چون او بعد از آنکه

ساروتوبی کشته می شود خودش نقش ساروتوبی را به عهده می گیرد و بر ضد مردان خویش دست به کار می شود بدون آن که این مطلب را کسی بداند. چون هاتوری فقط این کار را با شوگان در میان گذاشته بود.

هیروکی: خوب فهمیدی چیشد یا نه

- یه جورایی یعنی میگی که به خاطر این بوده اره

هیروکی: فکر کنم نفهمیدی باید داستانشو بیشتر برات تعریف کنم

هیروکی: این داستان به سال های قبل تر برمیگرده من اینو خودم نمیدونستم پدر بزرگ اینو برام گفته

سال ها قبل.....



هاتوری هانزو پسر هاتوری یاسوناگا از سامورایی های خاندان ماتسودایرا (که بعدها به توکوگاوا تغییر نام دادند) در حوالی ۱۵۴۲ در استان میکاوا

در یک خانواده نینجا در دهکده کوهستانی ایگا متولد شد. لقبش هانزوی اهریمن بود. او در پی رشد نفوذ سیاسی خاندان هاتوری تلاش ها و جنگ های زیادی از جمله نبرد آنه گاوا و نبرد میکاتاگاها را کرد و در نتیجه به مقام جونین یا سردسته اصلی نینجاها در طایفه هاتوری رسید - طایفه ای که همراه با خانواده های فوجی بایاشی و موموچی

به یکی از خانواده های مهم در مکتب نینجوتسوی «ایگا ریو نینپو» تبدیل شد. او رهبری قدرتمند، تدبیرگر جنگی بسیار زیرک و همچنین در هنر جنگ با نیزه

استادی بی بدیل بود. زمانی که ایاسو توکوگاوا دولت نظامی خود را در ادو

یا همان توکیوی امروزی برقرار کرد او به فرماندهی محافظین مخصوص و نینجاهای دستگاه حکومت شوگونی توکوگاوا منصوب شد. در تاریخ ژاپن، هاتوری را بیشتر به علت کمک و وقف کردن خود و نینجاهای تحت اختیارش به شوگون ایاسو توکوگاوا، به وجود آورنده حکومت نظامی شوگونی توکوگاوا که ژاپن را بین سالهای ۱۶۰۳ تا ۱۸۶۷ اداره کرد، می شناسند. او یک نینجای فوق العاده ماهر و طراح بی نظیر استراتژی های جاسوسی و ضد اطلاعات و هنرهای باستانی رزمی نینجوتسو بود. همچنین در کوه های منطقه ایگا

مراکز تمرینی بزرگی برای آموزش مهارت های سری نینجوتسو برپا کرد. در حقیقت هاتوری هانزو مغز متفکر تاکتیک های جاسوسی شوگون و در خفا مشاور نظامی ارشد او بود. در بحبوحه جنگ داخلی ابتدای قرن شانزدهم ژاپن که یکی از مهمترین و پیچیده ترین دوره های تاریخ ژاپنی هاست هزاران نینجا در هر دو منطقه کوهستانی کوگا و ایگا وجود داشتند. بواسطه ارتباطات خویشاوندی و منافع ناحیه ای، ائتلافی میان این نینجاها شکل گرفت. از سالها قبل نینجاها طی دوران پر از ستم و تعقیب سال های پایانی عصر موروماچی

به طور عمده توسط دایمیوها

(اربابان زمیندار و روسای قبایل) به خدمت گرفته شده بودند. این رویه در سراسر کشور رواج یافت. در اصل بعد از اینکه دهکده های کوگا و ایگا حدود بیست سال قبل از آن توسط اودا نوبوناگا

یکی از اربابان جنگی پر قدرت آن زمان فتح شده بود نینجاهای زیادی بودند که می خواستند زیر نظر یک دایمیوی قدرتمند و پرنفوذ فعالیت داشته باشند. هاتوری هانزو

یکی از ستون های اصلی حکومت توکوگاوا ایاسو

طی دوران جنگهای داخلی بود که هنوز در توکیو از او یاد می‌شود و مقبره اش از دیدنیهای تاریخی و پراحترام این شهر است. اباسو توکوگاوا هانزو را در مقر حکومتش در دروازه عقبی قلعه ادو به کار گرفت. مقر حکومت در گوشه سمت راست جاده‌ای که به یاماناشی

ختم می‌شد قرار داشت. او هانزو را به عنوان محافظ دروازه منصوب کرد. هرچند که دیگر اثری از دروازه ذکر شده وجود ندارد ولی امروزه ناحیه‌ای که دروازه در آن قرار داشت هانزومون یا دروازه هانزو نامیده می‌شود. بعد از آنکه دولت ادو

مستحکم و قوی شد دیگر نیازی به ادامه دست به دست شدن میراث نینجاهای جنگی و آموزش مهارت‌ها به صورت ویژه و موروثی نبود و این هنر جنگی-جاسوسی مخوف و پیچیده به تدریج با تولد هر نسل جدید محو و محوتر شد. هنر نینجوتسو که در سرزمین کوهستانی سوزوکا شامل دهکده‌های ایگا و کوگا متولد شده و طی جنگ‌های داخلی توسعه یافته بود در دوره صلح ادو

تا روزگار حاضر کم‌رنگ‌تر و منزوی‌تر شده ولی همچنان توسط آخرین اساتید معتبر و خانواده‌های قدیمی وارث و حامی این هنر سری حفظ شده و به افراد واجد شرایط آموزش داده می‌شود.

هیروکی: داستان مرگش بر سر زبان‌ها افتاد هنوزم می‌گن که روحش سرگردانه

- داستان خیلی غیر معقوله چرا برای چی اخه از قدرتم باید استفاده کنه

هیروکی: خوبی تو چطوری کجایی

هیروکی: بزار بقیشو بگم

هاتوری هانزو افتخارات جنگی بسیاری دارد ولی مرگ خود را به دلیل یک حقه نینجا ملاقات کرد!

او به وسیله شوگان برای نابودی فوما کاینین، یک گروه دریایی نینجا به رهبری فوما کوتارو

نینجای قدرتمند و نامدار طایفه فوما، فرستاده شده بود. گروه به فرماندهی هاتوری آنها را پیدا

کرد و آنها را به شلیک توپ‌های سنگین بست، در همین حال آنها مشاهده کردند که یکی از

قایق‌های صدمه دیده در حال آمدن به طرف آنهاست. هاتوری هانزو که می‌دانست کلک آتش

گرفته می‌تواند باعث شعله ور شدن کشتی آنها شود، دستور به عقب نشینی داد.

اما چیزی که او متوجه نشده بود این بود که افراد فوما کاینین به زیر کشتی آنها رفته بودند و

پروانه‌ها را از کار انداخته بودند. در نتیجه این امر کشتی قادر به حرکت نبود و بنابراین افراد از

ترس خود به درون آب پریدند، و آنجا بود که متوجه شدند کله منطقه آغشته به نفت است.

اما این بسیار دیر بود، نفت مشتعل شد و همه نینجاهای گروه هاتوری هانزو که خود هانزو نیز در میان آنها بود، در شعله‌های آتش سوختند! البته این یکی از چند روایت درباره مرگ هاتوری هانزو ست و همچنان چگونگی مرگ او عمداً یا به علت کمبود اسناد تاریخی در حاله ای از ابهام قرار دارد ...

- پس احتمال داره که کار خودش باشه

هیروکی: اره احتمالش زیاده خیلی خیلی زیاد

- باید چیکار کنیم همینجوری دست روی دست بزاریم

هیروکی: من نمیدونم باید چیکار کنیم اونها خیلی زیرک و باهوش هستن پدر یزرگ هم که گرفتارشونه رئیسشون تا تورو پیدا نکن

نه من نمیتونم دست روی دست بزارم اونا پدر بزرگو میکشن

هیروکی بازوهای ساکورارو گرفت و باز تکونش میداد هیروکی: چرا تو انقدر یه دنده و لجبازی

میدونی اگه گیرت بیارن چیکارت میکنه هان ... میدونی ... به من جواب بده

- ساکورا که در حال گریه کردن بود هیروکی باز شروع کرد بدون توجه به گریه های جگر سوزش

هیروکی: مگه ادم عاقل خودشو دودستی تقدیم شکارش میکنه بگو .. حرف بزن .. میدونی اگه تورو

بگیرن چه قدرت و نیرویی بدست میارن ... هان اینو میدونی

نه تو هیچی از اینارو نمیدونی ... هیروکی بلند شد و رفت کنار سنگی که درست کنار در غار بود

ساکورا.....

蝶

پروانه است

または石の心？

یا قلب سنگ؟

私はそれを見るように

ببین آنجا را می گویم

まあ聞きます

خوب می شنود

プロフェッショナル濡れた傘

حرفهای خیس چتر را

びしょびしょ

رهگذر خیس

私の傘を取ります

چترم را بگیر

雨の心

هوای بارانی دلت

鉱山

مال من

日マナ

خورشید مانا

グリーン成長の手

رویش سبز دستهایم

悲しげな砂漠

کویر سوزناک

アッシュは理解することができます

زبان گنجشک را می فهمم

座っています

نشسته

我が家の沈黙の中で。

در سکوت خانه ام

## 緑の丘陵地帯

کوهپایه ی سبز

## 頭の上に女の子の水差し

دختران کوزه به سر

## 春離れて

چشمه ی دور

## あなたではありません

تو نیستی

## そして、太陽が残ります

و خورشید مردد است

## 来て

برای آمدن

## 日の出や日没

طلوع یا غروب

## どのような違いがそれをしません

چه فرق میکند

## あなたがいなるとき

وقتی نباشی

## 白い花！

گل‌های سفید!

## 割れ目

از شکاف دیوار

## 春が来ます

بهار می آید



ساکورا رو گرفت .. به دیوار غار چسباندش ..... و دوباره گفت : انقدر چرت و پرت نگو ما میریم  
و پدر بزرگو از دستشون نجات میدیم بدون هیچ حرفی میری گوشه ی غار میخوابی ...  
فهمیدی .... ساکورا سرشو به علامت باشه تکون داد ... خوبه پس برو بخواب تا فردا ببینم چی میشه  
از فردا میریم دنبال پدر بزرگ .....  
ساکورا رفت کنار دیوار خوابید تا .....  
تا به یادش نیوفته که یتیم بوده و در چه حالی زندگی میکرد  
یادش نیاد که چطور با مهربانی معلمش .....  
یادش نیاد با خودشیفتگی بچه ها و و پسرانی که بهش زور میگفتن .....  
و یادش نیاد که چطور نجات پیدا کرد از دست پسران بد ضات .....  
و یادش نیاد از روز اولی که هیروکی رو مشغول تمرین کردن میدید .....  
و یادش نیاد که چطوری با پدر بزرگش رفتار کرد .....  
یادش نیاد که چطوری تونست نه بیاره و حرف بزنه روی حرف پدر بزرگش  
یادش نیاد خوشبختی و بد بختی هایی که کشیده .....  
باید اسوده و راحت بخوابه چون فردا روز بهتری برای اونه باید بره دنبال اون ارزو هاش دنبال خواسته هاش  
.....  
فردای اون شب که به بد بختی گذروند.....  
هی ساکورا .....  
ساکورا بیدار شو .....  
چرا بیدار نمیشی .....  
ساکورا بیدار شو باید بریم .....  
ساکورا بیدار شو دیگه .....  
ساکورا : هان هان .... اهان بیدارم .....  
هیروکی : ای بابا بیدار شو دیگه چقدر میخوابی بیدار شو دیگه کشتی منو

پاشو کار داریم

ساکورا: باشه پاشدم دیگه چرا انقدر زور میگی .... اه

هیروکی: پاشو باید یه چیزی پیدا کنیم برای خوردن تا نمردیم

به خودم اومدم دیدم راست میگه مردم از گرسنگی

ساکورا: کجت باید پیدا کنیم

هیروکی: باید وسایل جنگی درست کنیم که بریم شکار .....

ساکورا: من بلد نیستم تو چطوری میخوای انجام بدی .... اهان هیچی نمیخواد قیافتو برام

کجو راست کنی فهمیدم .....

هیروکی: باید بریم دنبال چوپ که بتونم هم تیر بسازم و هم کمان

ساکورا: پس من چی منم باید یه کاری بلد باشم که گیر اونها نیوفتم دیگه ... هیروکی بهم یاد

میدی لطفا .. خواهش میکنم .....

هیروکی: باشه بابا بیا ببینم چی بهت یاد بدم ... میگم ساکورا ...

ساکورا: هوم ... چی میگی

هیروکی: حالا که جای دیگه ای برای زندگی نداریم بیا از توی جنگل درخت و چوپ پیدا کنیم

برای این غار وسایل درست کردن

چطوره

ساکورا: فکر بدی هم نیستا بزن بریم برای وسایل خونه ...

هیروکی: اول باید تیرو کمانو درست کنیم تا بعد .....

ساکورا: باشه من که خیلی گشمنه...

بریم که رفتیم .....

در راه که رفتن با چیزی روبه رو شدن که تا حالا ندیده بودن با چیز عجیب غریب

- وای نگاه کن چه سگ با مزه ای

ای جونم بیا بغلم ببینم



هیروکی : نرو شاید این هم از همون ها باشه که اومده بهت صدمه بزنه ...

- نه بابا ببین این که کاریت نداره نگاش کن

اخی نازی گم شدی اوخی ..... چقدر تو نمک داری

هیروکی همین که اومد حرف بزنه تیر اندازی شد به طرف ساکورا

ساکورا که وحشت زده شده بود دوید دوید و پشت سرش هم نگاه نکرد رفت تا جایی پناه

بگیره ولی نمیدونست توی چه بدبختی افتاده.....

اخ خدا یا این دیگه چی بود ... اخ اخ

بیچاره شدم اونم از پدر بزرگ

اون هم از هیروکی ... من باید چیکار کنم خودمو توی چه حچلی انداختم

ای کاش ... ای کاش حد اقل فنون مبارزرو بلد بودم

خش خش ... پ پ پ ...

یا خدا این صدای چیه

باید برم هرچه دورتر بهتر

هن ... هن ... یا خدا چرا اینها تعدادشون زیاده

هرچی هم ازشون دور میشی بازم هستن

باید برم بالای اون تپه

اروم یواش یواش .... اره همینه

باید برم ببینم هیروکی هم جزئ زندانیاشونه یا نه

پس باید خیلی اروم برم اروم ..... اخ پام این دیگه چی بود

وای پدر پام درومد

یکم دیگه مونده که برسم باید بتونم بخاطر پدر بزرگ .. بخاطر هیروکی

باید برم یکمی مونده بجومب دختر اره تو میتونی

یکمی دیگه ... اهان اخیش رسیدم باید استتار کنم

اره بفرما اینم از این

یا خدا اینجا چرا انقدر ادم اینجاست ...

باید بشینمو گوش بدم این کمکم میکنه که بتونم پیداشون کنم ...

- ... از اونجایی که من ایستادم کسی نمیتونست منو ببینه و این خوب بود چون میتونستم از

بالا همورو زیر نظر بگیرم

باید همین کارو کنم ..

یکمی باید منتظر بمونم تا ببینم چیکار میشه کرد ... این بهترین راه

بعد از چند لحظه که گذشت

- وای خسته شدم پس اینها کوشن چرا نمیان...

- وای نه پیداشون کردم اونى که مثل برده ها دارن میکشش ... نه امکان نداره ... اون .. اون .. هیروکیه

اره خودشه نگاش کن دارن کجا میبرن

یکم دقیق شدم اونى که توی زندانه .. پ در .. بزرگ ... اره خودشه اون پدر بزرگمه یا خدا باید یه کارى کنم

وجدان : اخه دخترک خینگ چطوری میخوای کمکشون کنی تو حتی نمیدونی شمشیر به دستت بگیری بد

میخوای بری باهاشون بجنگی .... وای دختر تو چه نابغه ای هستی ایوووول داری بابا

بعد از اون هم حتما فکر کردی که اونها همینجور میشینن ورور تورو نگاه میکنن که بیایو شکمشونو پاره کنی

نابغه والا .... لطفا تویکی حرف نزن لا اقل وقتی که حرف میزنی درست فکر کن و بعد حرف بزن

تکسا یا خفه میشی یا خفت کنم بی جنبه ... مردشورمو ببرن که تو شدی وجدان من ... اه

بجای نصیحت من یه فکری کن که اونارو ازاد کنیم

تکسا : برات واقعا متاسفم که نمیتونی درست فکر کنی البته .... برات گفتم که تو از همون اول بچگیات

نمیتونستی درست تصمیم بگیری که البته اینکه صحنه تو به زور بابا مامان میگفتی

- تکسا خفه شو توی این حیری ویری برام البوم باز کرده مسخره

باشه بابا تو نابغه تو همه چیز دون ... سرکار خانم پروفسر الانو چیکار کنم

بعد از دعوای بین ساکورا و وجدانش پدربزرگ و هیروکمپرو میارن برای انجام مراسم ( کشته شدنشون )





-اره زندس بلندش کن ببریمش

- باشه بیا ببریمش .. حتما کلی سود بابتش میکنیم

-اره توی بازار برده فروشا خیلی خوب سود میکنیم بابت این

-اره خوشگله شاید یه ساهزاده ای یه کی از ارباب زاده ها بگیردش

-اره حتما همینتوره یا .....

دیگه چیزی نشنید تا.....

-هی باتوهستم بیدارشو هی کلی بیدارشو دیگه بیا پایین

ساکورا آرام و متینانه پایین آمد و آرام چشمانش را باز کرد تا چشمش به آن منطقه افتاد ترسید یخزد

نمیدانست کجاست اما دیگه برایش فرقی نمیکرد چون باخته بود همه چیزشو باخته بو ... اون باید برای زندگی

جدید خودش برنامه میریخت باید گرگ میشد تا خورده نشه باید زنده میبود تا راز زندگی خودش و انتقامی که

باید میگرفت به خاطر همه چیزش ... باید مبارزه میکرد راه یاد میگرفت ... زیرکانه همه چیزو باید در نظر گرفت

تمتم کار ها ... باید ها و نباید ها خط قرمز ها نجات یافتن ها نجات دادن ها ... وفاداری.... لذت ... غم ... شجاعت ...

بازار برده فروشان.....

مرد: خوب مردم جمع شین جمعشین بیاید این طرف بازار برده دارم ... برده هایی که نمیتونید هیچجایی پیدا

کنید ... اه ای مردم بیاید

کنیز دستش رو سمت دختر بغل ساکورا کرد و گفت من اینو برای ارباب ما کازاکی میخوام بابتش هم 50 سکه طلا

میدم

مرد: چشم بانو بفرمایید اینم برای شما ما همیشه در خدمت ارباب هستیم....

کنیز پولو حساب کرد و رفت

توی فکر بودم که دیدم کسی به من اشاره میکنه

وای خدا یا میخوام اگه فروخته شدم به دوست پدر بزرگم فروخته بشم

کنیز تا اسمش رو گفت بدنم یخ زد سردم شد نمیدونستم چیکار کنم ....من درست در کنار دشمنم هستم

همونیکه اون لعنتی هیروکی بهم گفته بود با اینکه خبیس بود اما زود خودشو لو میداد .... دقیقا اون دشمنمه

فقط یه راه فرار دارم ... خودکوشی سوری اره باید عدا درارم که میخوام همینکارو کنم ...

شروع کرد ...

روبه مرده : تو فکر کردی کی هستی هان منو از توی جنگل پیدا کردی بعدش میخوای سودشم ببری

فکر کردی توی اشولاشو اگه با این مدرک که ادم ازاد و ورداشتی به عنوان اسیر و برده داری میفروشی چی

میشه ... ه مرتیکه بهتره که بری و دیگه لقمه بزرگتر از دهننت ور نداری ... ه ه ه به چی نگاه میکنی .. پس

بینو واقعی نگاه کن ... بین چطوری تمام کسب و کارتو از بین میبرم...../

اهای اهای مردم به گوش باشید به هوش باشید ... این مردی که شما میبینید یه عیاشه که فقط کارش

اسیر کردن دختران جوانه که به بهانه کار دادن که درآمد بالایی هم داره اونهارو به کنیزی میگیره و خودش پول

هایی که از این بابت از شما میگیره رو به جمع کردن و فریب دادن و اغفال کردن دختران زیبارو وجوان میکنه

این کسی که شما دارید میبینید یه شیاده ... یه دروغگو... جادوگره... که تمام شمارو به سخره گرفته ...

این مرد ما هارو جذب میکنه و ازمون سود میبره ... از همه لحاظ ..... این خود منو به زور و ناخاسته داخل

درشکه انداخته و منو مجبور کرده که بدون لباس براش بر \*ق\*صم این مرد یه عیاش بد بخته که سر همتونو کلاه

گذاشته.....

بعد از اتمام حرفاش مردم شروع کردن به سرو صدا هیاهو هوی ....

ساکورا از این موقعیت استفاده کرد و دستان خودشو با خنجری که پدر بزرگش بهش داده بود را پاره کرد و

رفت به سمتی که دلش میگفت ... آرامش میخواست..... پناه میخواست

اه آرامش... چه واژه دست نیافتنی و صد البته به موقع

باید فرار کنم از دست اون مردم واقعا عجیب بودن .....

یه حسی بهم میگه که کسی داره منو دنبال میکنه یعنی کیه ... نکنه باز همون کسایی باشن که منو

میخواستن بکشن

ایخدا تازه از دستشون راحت شده بودم یعنی چی میخوان از جونم فکر نکنم چیز خوبی باشه حتما هم نیست

باید سریع یه جا مخفی بشم نه کار خوبی نیست...

باید بدوم اره همینه بریم که رفتیم

انقدر ترسیدم که نمیتونم جیغ بکشم

تکسا: واقعانکه من نمیدونم بجای مغز توی کلت چیه ... هموم بزار فکر کنم فهمیدم یه کله پوک که با نخل

پرش کردن اونم از نوع پوکش

- تو همیشه حرف نزنمیگن لالی

تکسا: بنده که کلا لالم ... ویه جورایی هم که وجود ندارم تو کله پوکتم ابله

- پس اگه وجود نداری تو چرا جواب میدی ....

تکسا: خنگ تو منی و من توهستم ... اونم فکر نکنم بفهمی ... هی ساکورا جلوتو بیا

- نه این همون مردست چیکار کنم

وایسادم تا ببینم چی میگه با لکنت و جرعتی که معلوم نبود از کجاست گفتم

- تو ... تو ... چرا . داری ... تغییر میکنی هان ... جواب بده

درکنار ناباوری طرف تعظیم کرد و گفت: درود بر بانوی بزرگ و همیشه قدرتمند....

مرد: بانو از من نترسید من قصد نداشتم که شما رو بترسونم....

مرد: بانو من مامور شدم که شما رو صحیح و سالم به دست راحب اعظم برسونم

مرد: بانو ازم نترسید و با من بیاید من شما رو تا معبد میرسونمتون

مرد: بانو از این طرف .....

خودم هم نمیدونم بر چه اساسی بهش اعتماد کردم که راه افتادم و باهاش به سمتی که ... نمیدونم اونجا چه

خبره ... چه راحت بهش اعتماد کردم ... اگه این از همونایی باشه که میخواد منو بکشه چی....

تکسا: وای ساکورا تو چقدر فکر میکنی .. سرم رفت اه

خوب مجبورم .. اگه من فکر نکنم که همیشه ... پس چطوری برم جلو ... بگو دیگه کجایی پس

مرده دیگه بهم اجازه فکر کردن نداد و گفت: بانوی من شما خیلی پر جرعت و شجاع هستین من اگه جای

شما بودم به شخصه نمیتونستم کاری کنم ... حتما راهب اعظم از شما خیلی خوششان می اید

دیگه نتونستم طاقت بیارم پرسیدم که چرا ایشون میخوان منو ببینن اصلا کیه

مرد: این کسی که میگی پدر بندست و ایشون هم دوست پدر بزرگتون هستن یه جورایی پدر بزرگتون راهب

اعظمه که بعد از یه اتفاقی ایشونو از دست میدیم

روکردم به مرده گفتن : پدر بزرگم عالی ترین مردی بود که تا حالا دیدم ..... و اگه پدر بزرگ من راهب اعظم بوده پس چرا الان پدرتون جاشو گرفته ... و یه چیز دیگه جهت اطلاع ...اونو کسی نکشته اون زندست بهتون گزارش دادن .... بعدشم کی گفته که من اینجام و یه مساله دیگه چطوری تونستید منو پیدا کنید و بیارین اینجا .....

مرد: حالا میفهمید رسیدیم

دورو اطرافمو نگاه کردم هیچی نبود ... تا چشم کار میکرد جنگل میخواستیم بگم که ....دستی دورکمر نحیفم گرفته شد و منو به آرامی به سمت خودش برد ... لحظه رمانتیکی بود .... اما نه نباید میزاشتم به همین راحتی کسی منو بغلم کنه نباید .....نگاهمو کشیدم سمت صورتش و نگاهش کردم .. بچه پرو از رو نمیرفت خیلی پرو بود ..... دیگه کار از کار گذشته بود و ما به مکان مورد نظر رسیده بودیم..... ولی خدایش خیلی پرو بود وای اینجا کجاست مکانش ..فوق العاده خوشگل و بی اندازه .....

در حال دیدن منظره بودم که یه حیوان که چه عرض کنم یه پری خوشگل جلوم ظاهر شد خیلی بانمک و خوشگل شده بود نانا از این تنها پری کوچولوی اونجا نبود یه چند تا دیگه پری هم اونجا بودن واییی چه قدر ناز و دوست داشتنی بود زیبا دوست داشتم اونجا بودم برای همیشه .... مرد: بفرمایید بانو از این طرف به سمتی که مرد میگفت رفتیم .... - از اینجا بهبعد را خودتان باید بروید اما هواستان به تله هایی که در این راه قرار دارد را مراقبت کنید و در نظر بگیرید بهترین راه را انتخاب کنید

- مات موندم یعنی چی منو اینجا ول کرده بود هیچ چیزی یعنی چی ؟؟؟؟؟؟

- خوب باشه هواشم هست بریم

در ان تودر تو وارد شدم بدوم هیچ سرنخی ....

خوب خوبه یه فکری پیام اینجارو سرنخ گذاری و علامت بزارم بتونم از اینجا پیام بیرون

همینکار هم کردم از توی جیبم یه گچ ورداشتم شروع کردم به علامت گذاری

شروع کردم به علامت گذاری تمام مکان هایی که ازش رد شدمو علامت گذاری کردم

احساس کردم کسی داره دنبالم میکنه اما کی ....





منکه حسابی خوابم میای خیلی زیاد

با احساس چیزی زیر پاهام ... خیلی خسته بودم و بهش فکر نکردم که چه اتفاقی نیتونه بیوفته پس....

به احساس چیزی که روش قرار گرفته بودم.. واقعا دوست نداشتم بلند شم خیلی خسته بودم زیاد ... باید بیخیال میشدم بیخیال همه چیز اما چی ..... خیلی برام سخته که شکست بخورم اما چه میشه کرد تمام عمرم شکست خوردم اینم روش خیلی خیلی خستم ... دیگه دوست ندارم به چیزی فکر کنم .....

اخه چیزی برام نمونده بدست آوردن دبارش هم خیلی سخته .... خیلی زیاد .... دیگه نتونستم طاقت بیارم باید بیدار میشدم و میدیدم که کجام ....

اروم و خیلی محتاتانه چشامو باز کردم ... خیلی اروم تا کسی اونجا نباشه .... چشامو که باز کردم با چیزی روبه رو شدم که میخواستم بیغ بکشم خیلی زجر اور بود ... خیلی ... اروم و غیر عادی اشکام روی چشم و گونه هام سرازیر شد ... خیلی وحشتناک بود ... ساکورا ببین خودتو توی چه محلفه انداختی ... واقعا خیلی خنگی.... بیشتر از خینگ ....

روبهروم ..

وضع خیلی وخیم بود تصویری که جلوم میدیدم اصلا نمیتونستم باور کنم ... روبه روم عکسی بود که خیلی وقت پیش دیده بودم اونم روی میز کار پدر بزرگم ... که توی قسمت ممنوعه ها گذاشته بودنش اون عکس پدر و مادرم بود .... خیلی وقت بود که این عکسو ندیده بودم اما .... چطور این اینجاست نکنه .... قاتلش همین بوده که منو نجات داده .... واقعا خودمم نمیدونم خیلی سخته که تشخیص بدی کدوم مال کدومه ... کی واسه کی کار میکنه ... دشمن کدومه ... دوستت کدومه خیلی سخته ... خودمم موندم که کدومشونه

دیگه بهم فرصت فکر کردن نداد .... صدایی از پشت سرم اومد

- هی کوچولو بالاخره بهوش اومدی ....

ساکورا باتنه پته گفت: شم..! کی باشید که منو ... اینجا اوردید ....

صدا: ه اگه میزاشتم همون جا میموندی و میمردی بهتر بود تا بشینم و به حرفای کوچولوت گوش بدم بچه

- اگه من بچم پس تو حتما بابا بزرگ فرانکی هستین دیگه حتما اره ... اگه نیستی پس چرا خودتو نشون نمیدی

صدا: اگه من خودمو بهت نشون بدم که بچه درجا سخته میکنی

- هه نه بابا انقدر زیبایی که پرنده های اسمون برات قش میکنن اره درسته .... من بیشتر از اینهارودیدم

با اینکه ترس داشتم نمیدونم جرعتشو از کجا پیدا کرده بودم

موندم وقتی که اومد بیرون

ترس ....

نفرت....

عشق .... علاقه ... خواستن

همشون با دیدنش سراقم اومد

اون

هوزیایکی تویی .... تو ... تو برای چی دنبالم میکردی ... چرا ... چرا منو آوردی اینجا ... ه چیه منتظر انتقامتی که

ازم بگیری....هان ... نکنه ... نکنه اون دخترا ولت کردن اومدی به من سر بزنی شاید نونت یه جایی حواله‌هشه

دیگه نتونستم ادامه بدم اومد بیرون ... نه اینکه هوزیایکی نیست....

این شبیه دیو توی قصه ها میمونه یعنی این منو دنبال کرده تا اینجا ....

یاخدا مگه ممکنه وایسا .... نکنه این همون دیویه که من توی داستان شب و روز خوانده بودم ....

پس همونه اسمش چی بود.... خدایا اسمش.....

نه نمیتونم بهیاد بیارم

دیو اره اسمش دیو بود...اره توی داستان نوشته بود که این دیو عاشق دختر شاهزاده میشه ولی شاهزاده

قصه بخاطر اینکه قوانین بهش اجازه نمیداده که عاشقش بشه یعنی کلا عشق ممنوع بوده و فقط طبق

قوانین میتونستن کار انجام بدن قوانین خیلی سختی بود اخه رهبرش اجازه نفس کشیدن هم بهشون نمیداد

چه برسه به عاشق شدن خلاصه اینقوانین که اجباری بوده شاهزاده دوست نداشته که این قوانین باشه و

در اینطرف قصه هم که این دیو خاطر خواه دخترهشده شاهزاده میفهمه و ادعای ادم های عاشقو میگیره که

اره من دوست دارم برات میمیرم ... بعد از این ماجرا که میگذره پسره دل میبندد به دختره ...و بعد از ان هم

شاهزاده با پسره نقشه میریزن که این قوانینو که نمیتونن با هر کسی جزئ خاندان خودشون باشه ازدواج

کنن از بین ببرن .... ازطرفی پسره قبول میکنه که همچین کاری رو انجام بده در صورتی که خودش

میدونسته که چی در انتظارشه ....ولی چیکار کنه عاشق بوده و کور و کر .... میرن و قرار میزارن که

یواشکی همدیگرو ببینن ... این قرار ها و ناپدید شدن یکدفعی شاهزاده زیاد میشه که این کارش به گوش

رهبر میرسه اخه دختره از طرفی نامه میفرستاده به شاهزاده دیگه که خود دختره دل‌باخته این پسره شده

پسره که میدونسته این دختره عاشقشه نامه هارو نگه میداره و روز اخری که میخواستن نقشرو عملی کنن میفرسته به رهبرشون .... بعدش که رهبره میفهمه شاهزادرو مجبور به ازدواج اجباری میکنه .... و دیو رو به تبعید میکنه به سرزمین تیفوس ها سرزمین دلباختگان که تا اخر عمرشون اونجا میموندن بدون عشق و امیدی به سر میبرن.... خیلی خیلی زیبا بود ... و فکر کنم این هم همون باشه توی قصه دیو به جای سوخته داشت که نمادی برای این سرزمین که نتونن فرار کنن  
باید این هم داشته باشه

اره ... باید داشته باشه خوب شد اره ... عالییه ... خودشه .... فقط یه چیزی پس اینجا کجاست ... باید سرزمین تیفوس باشه اگه هست پس چیه چرا اینجا اینشکلیه اره سرزمین بی روحان که فقط اربابان می تونن به اینجا دست پیدا کنن اگه اینجوره پس چرا... پس چرا اون راحب و اون مرده منو کشوندن اینجا .... واقعا دلیلش چی میتونه باشه خیلی وحشتناکه که نتونی به کسی اعتماد کنی ... بعدش به خاطر یه موضوع هایی تورو به سخره بکشن مثل یه برده که باید دستور و خورده فرمایشات اربابشونو انجام بده واقعا اینجا نمیتونه کسی زندگی کنه ... چه برسه به ادم عاشق واقعا زجر اور خیلی ... خیلی بده و .... دیو: تو منو میشناسی .... اره من دوست پدرم بودم ادم خیلی خوبی بود .... تورو از وقتی که خیلی کوچیک بودی میشناسمت... پدر و مادرت خیلیخوب بودن اونها باعث شدن که منو از شهر نفرین شده تیفوس نجات بدن خیلی سخت بود اونها جونشونو در این راه از دست دادن خیلی خیلی و به طور فجیح کشته شدن اونم.... -نه این واقعیت نداره همیشه پدر بزرگ گفت که اونها منو از دست دادن و از خاندان ترد شدن .... نه این واقعیت نداره... نمیتونم باور کنم خیلی سخته....نه نه نه بعد از اون همه سختی ها نباید به در بسته بخورم نه این غیر ممکنه ....

نه...نه...نه

دیو اومد ساکورارو در اغوش بگیره که ...

- نه نیا برو ...از همتون متنفرم برین ... گمشید ... برید نمیخواستون ... گریه هایی از زجر و نا امیددی جاری شدن بر گونه های بی گناهی که زجر دیده .....

دیو : ساکورا این اسمت نیست و اصلان اسالتت یه چیز دیگست غیر از اینه ... تو ... تو ... اصلا انسان نیستی

- ه ه ه ه این دیگه اخر جک گفتن بود ببین من دندون نیش دارم ... میبینی که نیست یا شاید یه اتش افزاری

ابی ... خاکی... بادی... ه ه ه خیلی این با حال بود ....

نکنه الان منو گوش مخملی میبینی اره ببین من دم ندارم.... شروع کرد به شیطانی خندیدن

ه ه ه ه ه خخخه ه ه ه ه ه

هق هق هق ... دیگه بسه طاقت ندارم ... نه دیگه طاقت ندارم این همه رو بشنوم ....

دیگه نمیخوام خورد شم بسمه... دیگه بسمه....

راه افتادم به رفتن ... نا خاسته پا گذاشتم به دنیایی که پر از زجر و اندوه بدون هیچ گناهی

باید قربانی بشی...

اخه چرا ...

چرا من ... چرا باید برم

نمیشه که من برم و دیگه بر نگردم...

ای کاش فقط یه رویا بود ... رویای شیرین

کودکی ... که وقتی بیدار میشدی کسی کنار بود....

مادر ... چه اسم زیبایی که نمیشه با کلمه ای جا گزینش کرد

وای ... وای بر من که پناهگاهی ... ندارم

دلتم له له میزنه برای یه اغوش ... یه اغوش پر از امنیت یه تکیه گاه یه تکیه گاهی که فقط .. فقط برای من باشه

یعنی میشه ... همیشه همچین چیزی باشه ... وای به حال کسی که .. این زندگی پر از

ارامشمو ازم گرفت

ای کاش... ای کاش توی همون یتیم خونه میومدم و ازش بیرون نمیومدم ....

ای کاش ... درسته که لباسی نداشتیم یا همشون پاره پوره و گند زده بود ... اما کسی رو داشتی که ازت محافظت

کنه .... مراقب داشتی....

با اینکه یه مدیر گند اخلاق داشتیم ... اما همون مدیر باعث شد من یکم طعم زندگیرو بچشم ...

کاشکی فقط یه رویا بود رویایی که زود به اخرش میرسید ....

ای خداااااااااااااااااا.....

به خاک سیاه نشستم کمکم کن ... ای خداااااااااااا.....

خدایا تو تنها پشتمی بانم بودی چرا منو ترک کردی ... چرااا

چرا... چرا... من باید همیشه یه قربانی باشم ای خدا

چرا من ... چرا من ... چرا هیچکس نیست پاسخی به من بده

من جواب میخوام .... یه جوابی بهم بده خدایا ... اخه چراااا

چرا جوابمو نمیدی .....

لنگ لنگان قدم میزدم دیگه انرژی نداشتم که روی پاهام به ایستم خیلی خیلی خسته ....

بی روح و گرفتار ... و اسیر در دستان سرنوشت

صدایی در سرم پیچید ...

صدا : دختر بدبخت ... وای چه اسیر خوشگلی .... میخوای بدونی سرنوشت پدر و مادرت چیشده ...

- تو ... تو ... کی هستی هان ... بگو دیگه .... اره میخوام بدونم

صدا: سسسسسسسسسسسسسسسسسسسس ..... هیچی نگو دختر کوچولو .... من .... روح جاویدانم ... از این به بعد

من محافظ تو هستم ... پس از من نترس

- سرمو اینطرف و به اطراف تکان دادم شاید کسی پیدا کنم اما کسی نبود .. پس این صدا از کجا بود ...

صدا: ه ه ه نگرد نمیتونی منو پیدا کنی... من فقط صدایی هستم توی مغزت و از طرفش میتونم باهات ارتباط برقرار کنم

- پس تو روح جاویدانی چیکار میخوای بکنی از کجا بدونم که دشمن من نیستی ....

صدا: ه ه ه ه ه اگه دشمن تو بودم که تا الان میتونستم تورو بکشم

- پس از کجا سرنوشت پدر و مادرمو میدونی

صدا: کیه که ندونه ..... همه الان از زرنده بودندت خبر دارن و میدونن که تو الان آخرین نوه نوادگان خدایان

هستی ... پس دشمن هم داری اما بدون من دشمن تو نیستم ....

من معموریت دارم تورو سالم به کاخ ببرم

- پس تو نمیخواهی منو از بین ببری و فقط هم توی مغز منی ....

صدا : درسته من دشمنت نیستم .....

صدا : پس اروم و باوقار با من همراه میشی .... باشه دختر خانم

-باشه پس بگو از کجا باید بریم ...

حرفه تموم نشده بود که...

یا خدایا اینها دیگه کین ...

تیر اندازی ... این این ... تیر واقعه ...

نه نه نباید باشه

چرا من اخه تازه از دستشون راحت شده بودم فقط خدایا تو به دادم برس ای خدایا....

- یه پا داشتم دو تا دیگه قرز گرفتم بدو که رفتیم ....

وای ... وای .. او ای نه نه نه ... الان نیوفت توی دره ....

یا خدا وایی ...

از دستشون دارم فرار میکنم ... الان میوفتم توی این ...

دستم کشیده شد ... تو بغل پر از آرامش ... یا خدا این کی بود دیگه... باید ببینم ...

-نه این امکان نداره ..... پ در بزرگ...

جیغ ی کشیدم که حد نداشت ... پدربزرگ تو زنده ای

اما چطوری.....

-پدربزرگ : ساکورا جان وقت نداریم راه بیوفت و بدو که داریم از اینجا میریم

- باشه الان ...

و هردو از اون محلکه خارج شدیم تا جایی که دیگه خبری از اون تیر هایی که به سمتمون میومد نبود...

فقط یه احساس ضعیف میگفت این خود پدربزرگم نیست ... با این احساس کل کرامشم از بین رفت

یعنی ممکنه که نباشه اما باید خودش باشه ...

پس چرا پدر بزرگ جایی... و علامتی که نشان خاندانمون بود رو نداشت... یکمی دقت کردم شاید من اشتباه فکر میکردم.....

یاد قدیم افتادم که پدر بزرگ گفت: نوه عزیزم ساکورا... این علامت خواندانه نمونه اگر بخوای راست یا دروغو بفهمی باید بستتو روی سینش بزاری و به یه چیز خوی فکر کنی اگه.. جاش روشن شد.. اون واقعیت داره

اگه هم نشد توی بدنش با روشن شدن اون علامت کل بدنشو زخم و خونریزی فرا میگیره

دستمو همونطور که گفته شده بود روی سینه پدر بزرگم گذاشتم اما اون چیزی که میدیدم باورم نمیشد

..... نه... نه این که پدر بزرگم نیست... یا خدایا... باید از قدرتی که تا حالا داشتم و کشف کرده بودم

استفاده کنم اره همینه.....

شروع جادو: ای گل درخشان شو.. کم کم خوروشان شو... ای دل غمگین مباش... روزی زیباست... تو هم به دردی که دچارش شدی لبخند میزنی.....

ای گل... ای گل... عاشق سوزان شو.....

با اخرین گفته ای که از دهنم بیرون زده شد... نور... آتش و..... اون موجودی که خودشو به جای پدر بزرگم

جا زده بود... با گفتن اون کلام از بین رفت دودی پر از گردو غبار... بوی تافن میداد بوی گ\*ن\*ا\*ه... ..

داشت حال بد میشد...

- خودمونیمای این منو کجا میخواست بیره

من که خودمم نمیدونستم...

- حتما جای خوبی نبوده... اما چرا منو کشوند اینجا

دورو اطرافو نگاه کردم اره خودش بود... اون همون دیو بود که منو از اون هیرو دار نجات داد... یکمی دقت

کردم داشت با کسی صحبت میکرد اما با کی....

باید ببینم اما چطوری.....

اه... نشد یه کاری بکنم که توش گله کاری نباشه... لعنتی... باید باید... چیکار کنم.....

وایسا فهمیدم اره خودشو روح جاویدان باید باهش در ارتباط باشم حالا چطوری.....

ساکورا احتیاج به تمرکز داشت همون چیزی که خیلی وقت پیش دنبالش بود اما....

صدایی از اون دور داشت میومد.....



ساکورا دست از تمرکز برداشت و رفت سراغ بوته هایی که اطرافش بودن .... اما چی ممکن بود ببینه ... چی .... چه زندگی در انتظارش بود

یعنی میتونست پیدا کنه اون چیز پرو که لایقش بود

پشت اون بوته و در ادامش صدایی که اومده بود باعث ترس...

اون نمیتونست باور کنه اونیکه داشت ادعای دوست بودن با پدرشو میکرد .....

همونی باشه که با دشمناشون همپا شده

ساکورا میدونست که با یه دشمن کار نداره و با دشمنان زیادی باید دستو پنجه نرم کنه..... با دشمنانی که از

خیالشن .... واقیبتن .... عاشقن.....

اما اون باید میدونست دشمن اصلیش خودشه .....

اره دشمن اصلیش خودشه.....

اره اون باید به نفسش غلبه کنه .... اون با بغیه دخترا فرق داشت باهوش بود .... عاقلیش در حد معمولی .... زیبا و

جسور . اما باید با خود واقیش کنار میومد ... خودی که تازه فهمیده بود انسان نیست .... خیلی خیلی سخته که با

تمام مشکلاتت بجنگی با بعضیاش کنار بیای با بعضی دیگه همراه شی.....

سخته که تکیه گاه نداشته باشی .... روحیه شرو وشیطونت بشکنه ... خورد شی ....

اون منی که از خودت ساختی از بین بره

خدایش خیلی سخته.....

باید با ایها میجنگید با دشمن هایی که پیدا کرده بود

اما چرا ... چرا باید اینهمه دشمن داشته باشه اونم .... یکتنه با همه اینها بجنگه

چرا دختری که باید در اغوش پدر و مادرش باشه ... الان باید اواره ... بی کس باشه

سخته .....

اما دختر ما به اینها نمیبازه .... نه نمیبازه چون اگه بازه راهی نداره جزع ..... کشته شدن .... از بین رفتن و

پژمردگی

ساکورا با اون همه مشکلاتش بر اومد ....

زندگیشو میسازه ...

چون امید داره ... شما میگرد نه  
اما من بهش امید دارم .... به نوای دلش میرسه  
چون امید داره  
باید زنده بمونه بخاطر زندگی که لایقشه  
لیاقت میخواد برای همه چیز لیاقت میخواد  
ساکورا: وای نه باید بجنبم تا منو پیدا نکردن اره خیلی خوب شد خدایا شکرت که تصویر واقعیش پدیدار شد ....  
حقش بود که توی اون مخمسه افتاد ... ایش بی ریخته ...  
والا ... نصفش ادم بود نصف دیگش اسب .... بیریزخته واقعا ... ایش ..  
تکسا: هوی حالا وقت این حرفا نیست بجنب برو دیگه  
الانکه پیدات کنن خره  
خره خودتی گاو میش  
واقعانکه .... مسخره ... خودتی .....

بازم شروع کرد من خودتو هستما ....  
بیخیال شو باید زود بریم  
- ساکورا راستی الان میخوای کجا بری .... میگم دوباره بریم همون معبده ایندفعه راحت تره چون تو هم قدرت  
داری هم اما دگی بیشتر برای رفتن به سمتشو .... مگه نه  
خوب اره راست میگیا فکر بدی هم نیست ....  
ولی ... من راحتو بلد نیستم  
.... اما من بلدم ....  
دوباره همون صدا کی میتونه باشه .....

ساکورا که هر وقت میترسه مجسمه میشه تکون نمیخوره ....  
اروم برگشت به همون صدا ....  
برگشت اما کسیرو ندید ....

-چه فکر کنم خیالاتی شدم اره ....  
میخواست به راهش ادامه بده که دوباره همون صدا باعث شد که بایسته ....  
.....هی من با تو هستم کوچولو .....  
ساکورا چشاشو بست ..فکر کرد دیویده .... اما  
اما اون نبود پس کیه که میگفت کوچولو  
اهای کسی توی اون مخ نیست .... خانم کوچولو برگرد .... اگه میتونی منو پیدا کن  
.... ساکورا برگشت و به گفته ی خودش گفت که برگرد ....  
اما چی میدیده هیچی تا چشم کار میکرد ... فقط دارو درخت بود و سنگ های قدیمی .... و هیچ  
یه حسی میگفت که این صدا یه شخص نیست بلکه صدا از کل اون محوتس اما چی ....  
نمیدونست باید میگشت تا پیدا کنه .....  
اره چطور ... خوب اب از سرش گذشته بود ....  
اما میدونی چی اونی که دنبالش میکرد روح نبود یه ...ادم نبود ....  
یه فرشته که بال میزد .... یه فرشته ی خوشگلو با نمک  
برگشت و دقیقا روی شونه هاش نشسته بود ....  
خوشگل .....ناناز ....  
- اوخی خوشگله تو از کجا پیدات شد .... چقدر تو خوشگلی ....  
فرشته : سلام .... من لیدا هستم ...  
فرشته : اسم تو چیه .... با من دوست میشی .... من اینجا تنهام ... دوست دارم با کسی حرف بزنم  
- اسم من ساکورااست ... خوشحالم که منم یه هم درد دارم ....  
-چقد تو ننازی ... فرشته کوچولو.....  
فرشته : ممنونم بینم برای چی اینجا اومدی .... چرا میخوای بری معبد .... برای چی  
- عزیزم .... داستانش مفصله ... خیلی مفصله .... بعدا با سر صبر بهت میگم  
- خخخخخ نیومده ازم سوال میپرسی .... خانواده ای چیزی داری .... کجا زندگی میکنی

فرشته : با حالت خوشگلی نشسته روی شونم .... خجالت زدم نکنید .... ببخشید بانو

- نه عزیزم برای چی چقدر تو خوشگلی کوچولو .... تو بودی که منو صدا میکردی که برگردم .....

فرشته: بله بانو من بودم ....

- از کجا منو پیدا کردی چطوری دلیلی داشت ....

فرشته : نه .... نه ... دلیلی نداشت .... میدونید من عاشق قدرت و البته جادو هستم بو و انرژی منو به

اینجا کشوند ....

معمولا ما خودمونو به هر دری نمیزنیم اما این قدرت و انرژی خیلی زیاد بود که من و البته دوستامو به اینجا

کشونده ...

- ام ... دوستاد ... اونا کین دیگه ... چرا دنبالم میکردید ... فقط به خاطر قدرتم اره .... چه فرشته ای هستی

تو ... چقدر من احمقم ... که باور کردم یه دوست خوب دارم ... چه البته اصلا نباید به کسی اعتماد کرد....

فرشته : نه بانو همچین فکری نکنید ما قصد توحین نداشتیم ... فقط میخواستیم بگیم که به قدرتون احتیاج

داریم .... اخی توی دهکده ی ما جنگ شده بود و ما با اونکه توانستیم که دشمنمونو شکست بدیم اما از اون

پیروزی که نسیمان شده بود .... تلفات دادیم خیلی زیاد .... بغضی کردو بعدش ادامه داد : ما ... ما ... فرشته

های زیادی از دست دادیم .... خیلی زیاد .... تلفات انقدر زیاد بود که هیچ کدوم از ما ... نتونستیم کسیرو نجات

بدیم چون دیگه انرژی نداشتیم .... ملکه ما که مادر همه ماست دیگه بار دار نمیشد ... بجزئی ملکه

کسی نمیتونست باردار شه .... ما ... ما هم که نمیتونستیم دست روی دست بزاریم .... برای کمک به هر دیاری

رفتیم ... خیلی سختی کشیدیم از پیشگوی عالم تقاضای کمک کردیم که شاید راهی بهمون نشون بده که بتونیم

توی اون وضعیت کاری کنیم .... اما نشد که نشد ... خیلی سخت بود ... چند روز که گذشت

از اون روز شوم ... بالاخره پیشگو پیش حاکم رفت و گفت میتونه مارو از این گرفتاری نجات بده .....

اره ... میتونست ... خیلی سخت بود که بتونیم انرژی پیدا کنیم ....

پیشگو گفت : در دنیای انسان ها... کسی با تدبیر و قدرت ... دختری می اید باهوش استعدادی فراوان ... پلیدی

هارو از بین میبره ... مهربانه .... و قدرتی داره که میتونه همرو نجات بده ... اما یه مشکلی هست که

... اون باید .....

اون باید ازدواج کنه و عاشق شه .... تنها راهش همینه .... اگه اون عاشق نشه کسی نمیتونه ازش

استفاده کنه..... انرژی اون ازاد نمیکنه ....

..... اگه دست پلیدی بیوفته .... تمام مون از بین رفتیم .....

تمام ماجرا این نبود ... حاکم بعد از شنیدن این حرفا گروهی از فرشته ها رو مامور پیدا کردن ... اون کردن ... تا پیداش کننن و خواستگاری برای پسر حاکم .... اما.....

ساکورا نمیدونست چی در انتظارشه و چطور به اونها اعتماد کرده ..... خوب میدونست که یه اتفاق خیلی وحشتناک براش میوفته اما چی و چه چیزی ..... خودشم نمیدونست .... اما یه حس اخطار دهنده میگفت که این اخر راه ..... آخرین کار .. ..... و شروع مجدد برای زندگی ..... اا اون حس نمیذاست که احساس آرامش کنه .... پس چی بود و باعثش چی میتونست باشه .... اون در زندگیش سختی های زیاد پرو کشیده در یک قدمی مرگ بوده با موجودات عجیبی سرو کار داشته ..... زندگیش از این رو به اون رو شده پس اون حس چی بود که بیشتر ناراحتس میکرد ..... دل نگرانش میکرد ..... پس چی باد و اصلا چرا باید براش این مشکلات بوجود می امد و دلیلش چی بود ..... چرا باید اینهمه زجر و تحمل میکرد چرا ..... باید اینهمه کار برای چی ..... اینهمه بدبختی برای کجا ..... و پیدا کردن چه چیزی .... پس چرا پیدا نمیکرد دلیلش چی بود ..... و اصلا به چه قیمتی خودشو توی اون محله انداخته بود ..... نمیدونست .... فقط احساس غریبی بهش میگفت باید به دنبالش بگرده اما برای چی چرا..... باید با کسی ور میوفتاد .... چرا ..... برای چی ..... ایا برای شروع دوباره یا نه برای یه داستان و ماجرای دیگه ای .....

در راه .....

فرشته... شاهزاده خانم دارید به چی فکر میکنید

ساکورا..... به چیزی فکر نمیکنم .....

پسد

چرا انقدر توی فکرید دلیلش چیه.....

دلیلی نداره ... گگ

چرا انقدر سوال میپرسی.....

من که کاری نمیکنم ..... فقط یه مقداری حوصلم سر رفته برای همین میپرسم و گرنه دلیلی نداشت

پس من دلقتکم که سرگرمتم کنم .....

فرشته چیزی نگفت ولی در زهنش پیچ پیچ میکرد که کسی خبر دار نشه اما.....

فرشته..... سرورم ما داریم میرسیم .... پدنسس هم با ماست ..... چیکار کنیم .... بگم منتظر بمونیم و به استراحت  
کنیم .... تا شما برسید .... به قرار گاه.....  
و بعد کارش تمومه ...

و ما کل انرژیشو میگیریم ..... ..

.....

اره همین طوره ... اخه ما فرشته نیکی نیستیم .. ما اروکس هستیم .(فرشته های شیطانی) .....گ..

اتمام تلپاتی ..... وقت عمل کرده باید برم کارو بسازم

دیگه هیچ راهی نداری .. .. پرنسس .....

ساکورا ..... مهم نیست من میتونم راه برم ..... شما ها هم که میتونید پرواز کنید پس به چه دلیلی .... باید  
استراحت کنیم..... توی سرزمین من استراحت کردن معنی نداره .....

پس راه میوفتیم ....

چرا معتلیدو... فقط منو نگاه میکنید.....

پاشید میگم

اخ ... درد بدی توی وجودم شکل گرفت ..... اخ ....

این دیگه چی بود ..... تعادل نداشتم ..گگگ

این دیگه صدای چی بود ..... فکر کنم تفنگی چیزی بود

درد امونمو بریده بود و به حالات موسیقی سرگیجه گرفتم و دیگه روی پا هام نبودم.....

بعد از یه روز مردن و زنده شدن .

.....

فکر میکنی که زندست.....

ابلح چرا زدیش ما با اروکس ها مشکل داریم نه به فرشته های فرا زمینی ....

.....

تو چی میگی اخهو..... ولش کنم که چی بشه میدونی من کیرو زدم هممون بیچاره ایم ..... بد بختیم .

.....

چی میگی تو ..... وقتی بچاره میشیم تو نیستی .... چی .... من میگم که این انسان نیست.....

.....

.....

پس تو چی میگی ...گ.. اهان .... باشه ..... باید بیای

.....

نمیای برای چی .گگگ.....

با حالت خماری خودمو تکون دادم ....

مطمعا شدم که بیدارم و کسی پیشم نیست ....

پس این صدای چی بود که های منو میخواست .... دلیلش چی میتونست باشه.....

اه تکسا بیخیال شو فضول ... نخود هر اشی ...

خوب چیکار کنم دارم میمیرم از فضولی .... اره من فضولم به توجه.....

فکر کنم فهمید من بیدارم ... چون دیگه حرفی نزد.....

اخ خدای من صداش میاد .....

چچچچ.... جججج.... گگگگگ

این چرا این صدا هارو میده ..... اه اه .... چقدر شانسم بده اریز به جا نجات پیدا میکنم میوفتم توی یه حجل دبگه

..... برای من تمومی نداره .....

حالا این یارو چیکارم داره ..گ...

فکر کنم اومده سراغم .... دقیقا اینجاست.گگ

.....

فقط یا خدا .... به دادم برسه .... چیکار کنم .....

اصلا توی همچین شرایطی نمیدونم چیکار کنم ....

دارم میلرزم...گ..

.....

چیکار کنم ....

خودمو به موش مردگی زدم ولی انگار افاقه نکرده.....

چیکار کنم....

مرده...

سلام بانو.... من جک هستم..... میدونم بیدارید ....

پس پاشید .... من کار دارم .... چرا بیدار نمیشید.....

بیدارشید بانو.....

چرا بیدار نمیشید

..... من بیدارم فکر کنم فلج شدم....

چون اصلا نمیتونم بدنمو تکون بدم.....

اه اه اه .... بدنم لمسه ....

چیکار کنم....

گریم داشت میگرفت.....

جک.... بانو چرا بیدار نمیشید....

بانو..

بانو....

دستشو دراز کرد و گذاشت روی پیشونیم.....

جک.... یا خدا

... بانو چرا بدنتون سرده ....

بانو کجایید ....

چرا بیدار نمیشید.....



من که بیدارم ....  
داغم هستم....  
سر دردم ندارم ...  
میتونم به راهتی حرف بزنم ....  
بدنم هم فکر کنم ...از فلجی در اومده.....  
چی شده پس .....  
جک..... بانو چرا بیدار نمیشید .....  
هوی من بیدارم ... ببین من اینجام میتونم حرف بزنم  
پس چرا اینشکلی هستی ...  
نگاه کن منو.....  
چرا صدا مو نمیشنوی ...  
اینجام من ...  
به کجا نگاه میکنی ....  
اه ... صدای معکوس ...  
نبودن .... بدنت لمس شدن ....  
خیلی ... بده ....  
اخره چطور این دستشک از من رد کرد...  
یعنی ممکنه ...  
اره ..... نه من باور نمیکنم....  
اخره چطور .....  
نه نمیتونه باشه.... من ارزو دارم....  
نه امکان نداره.....  
نمیتونه باشه....





بعد از دیوانگی.....

چرا ... اخه ...

یعنی اونیکه افتاده روی زمین من هستم ....

یعنی اون بدن منه

امکان نداره....

پس... پس ... چرا اون دست مرده از توی بدنم رد شد..

خندیدم....

دوتا دستمو گذاشتم روی بدن بی جونم ...

اره ... خودمم ...

.....ه ه ه ه ه ه

چرا چرا .....

خودمم ....

من مردم ..... از بین رفتم.....

لعنتی اخه الان وقت مردن بود ...

لعنتی ..... لعنتی....

مسخرست .....

چرا منو از اون یتیم خونه آوردن بیرون....

به چه دلیلی....

علتش چی بود.....

اخره .....

پدر بزرگ چرا منو ترک کردی ....

چرا من. ....

در حالی که زانوی قم بغل کرده بودم ...

نمیدونستم باید چیکار کنم ب....

ب کجا پناه ببرم ....

جسمم چی ....

من الان یه روحم .... باید چیکار کنم .....

من یک روهم یه روح .....

یه روح سرگردان.....

چیشد یک دفعه ای ....

چرا به این روز افتادم دلیلش چیه ...

چی بوده ....

باید .... باید .. چیکار کنم

...

در حالیکه ... فقط دعا دعا میکردم که نجات پیدا کنم ...

از این بد بختیه تازه .....

صدایی در قلبم و همزمان در اصرافم پیچید مثل یک نجوایی برای نجات پیدا کردن

خلاص شدن از این تاریکی ...

نمیدونم چی بود ...

ولی صداس خیلی آرامش بخش بود

برای منی که آرامش رو احساس نکرده بودم

پس چی بود که منو بهت نزدیک میکرد

بگو که منو دوست داری ...

بگو که من تنها کستم ...

بگو .... بگو ...

فریاد بزن ... برای عشق تازه ...

بگو این اخر دنيا نيست ...  
بگو كه من ... تنها ارزوت نيستم ...  
نجوا كن .....  
تا دلم برات پر بكشه ....  
زندگيمو ... برگردون  
زندگيم تنها داريمه ...  
از من نغير .....  
عشق مثل ستاره هاي ...  
كهكشان هاست .... دوريت برام مرگه  
اما چه مرگ غم انگيزي ... كه تو باعثش شدي  
عشقت دود شد ...  
دور شد....  
ازادي هام پر كشيد ....  
شدم اسيرت ...  
براي همه چيز...  
نداشتن خانواده اي بخاطر توعه...  
زندگيم از هم پاشيد.....  
تورو دوست داشتم و تا اخرش هستم...  
اما تو چي كردي باهام ...  
چي كردي .... ديگه دلي نمونده برام  
چي كردي كه نيست اون عشق....  
( ترانه و خواننده يوتاب درخشنده )  
بلند شدم .... از جسم بي جانم فاصله گرفتم ...

رفتم به سراغ صدا .... صدای چی بود ...

شیرین .... تازه

به دلم نشست .....

پرواز کردم ... به سوی صدایی که از اون طرف میومد....

چقدر دلنشین ....

زیبا .... خاستنی .....

چی بود ... اون صدا ....

صدای نجوا ....

که منو دور کرد از دنیا ....

رفتم سمت بوته ها ... تا بینم اون چیه .... چیه که منو انقدر ...

به خودش میکشونه ....

ان طرف پرچین ....

یه انسان بود ... یه انسانی که زنده ....

پر از دل های خسته ....

زندگیه گرفته ....

ولی چرا این انسان ... انقدر نا امید ... پکر ....

ولی خوشبحالش حد اقل .... زندست ....

اه اه ... ای دل چرا ... منو تهنا گذاشتی ... من ...

اخه چرا ....

زندگی چیست .....

عشغو دل داری...

وقتی با یاری ....

چیکار کنم .... به کجا برم...

نمیدونستم چیکار کنم ....

برای همین هم دوست دارم باهاش باشم ... عشقو تجربه کنم ...

اما چطوری من که فقط یه روحم ...

یه روح سرگردان ....

چطوری یه مرد زنده رو عاشق ...

و دلباخته خودم بکنم ....

مگه میشه ....

مگه اینکه .... من زنده شم ....

یا اون بمیره ....

اره .... تنها راهش همینه....

ه ه ه ه ه ه ه ه ه ه خ خ خ خ خ خ

باید اون بمیره .....

یا شاید کمکم کنه که بتونم دباره زنده شم ....

یعنی امکان داره ...

میشه ....

باید بشه .... من اونقدر زجر کشیدم ... برای چی ... نباید بشه ....

باید بشه .... اره

اینیکرو از دست نمیدم ....

اول باید برم ببینم میتونم باهاش در ار تباط باشم یا نه ...

اگه

یعنی اگه بشه عالیه.....

صداش لذت داشت ...

عالی بود چه برسه به لذت داشتن ...



کاش دوباره میشد زندگیرو تجربه کنم ....

زندگی بدون درد و کلی آرامش ....

زندگی ....

زیبا ترین کلمه .....

چون اگه زنده نباشی نمیتونی حس ...

حس مادر شدن ....

احساس عاشقی کنی .....

احساس منی داشتن ....

سختی به جون خریدن.....

ای ای ای ....

چیشد چیشد ....

که به این روز افتادم ....

کاشتی میشد ...

کاشکی میشد به زندگی برگردم ..

اما چطوری ....

کیو واستم قرار بدم ....

دردمو به کی بگم ....

صدا .... به من بگو .... من گوش میدم .... همدم غمهاات میشم .... دوستی تنهایات میشم .... تو نگران نباش ....

من اینجام .... میتونی به من اعتماد کنی .....

زنی ادامه داره .. .

میتونی باهم باشیم.....

ساکورا.... من اینجام .... چرا ...اره درسته که تو منو نمیشناسی اما من خیلی وقته که تورو میشناسم .... میدونم

برای چی اینجایی و چطوری خاندانتو از دست دادی و در وضعیت الانت رسیدی.....

ساکورا .. داشت میلرزید ... ولی انگار اون صدا دردی بود برای زخم هایی که برایش ایجاد شده ..... دلی که شکسته ..... زندگی نا بود شده .. .....

دستو پا شیکسته .....

ساکورا برگشت .... نگاهی به درو اترافش انداخت تا بدونه با کی واره حرف میزنه و کیه که اونو انقدر خوب میشناسه .... کی بود که درمانش میکرد .. .

اینجام بیا دختر جون.... بیا برگرد ....

تو اولین مرحله قدرتتو پیدا کردی ...

قدرت خارج شدن روح از بدن .....

ساکورا پرسش هات و جواب هایی که برات ناتلمم مانده پیش ماست ....

بیا پیش ما .... ما ارواح نیاکان تو هستیم ... محافظ تو تا آخرین مرحله و جودیت .....

ساکورا .... این کاری که بهت میگویم انجام بده ....

برگرد به سمت جسمت . .....

تو زنده ای و نمردی ..... نباید زیاد از جسمت فاصله بگیری.....

چون در انموقع عاقبت تلخی برات رقم میخوره .....

ساکورا..... برای پاسخ جوابت برو به جنگل شرم حول

اونجا ... نور ها و ..... کمکت میکنند ... و منتظر تو هستن .... باید هر چه سریع تر به ان مکان بری....

دیگه سوالی نیپورس

ساکورا که هم میلرزید و مانده بود که این صدا .... از کجا می اید .....

چه برسه که دستوراتشو نو انجام بده.....

ساکورا با اینکه نمیدونست ...

باید چیکار کنه ...

بره ... یا برگرده .....

پس باید چیکار میکرد ... نمیتونست همون جا بمونه تا دشمنان قسم خورده ای که سایشو با تیر میزنن ...

منتظر اونها بمونه .....

اره نمیتونست ...

ساکورا .. با اینکه اعتمادی نداشت ...

اما راه افتاد ... پرواز کرد به سوی سرنوشتش .....

به سوی آینده ای بی نامو نشان.....

اما چطوری ....

ای ای ای ....

زندگی چیست ....

زنده موندن برای چیست.....

قدرت نفس کشیدن برای چیه .....

به کجا متونم فرار کنم ....

کجا میتونم پا بزارم ..

توی دنیایی که خودما نمیشناسمش ...

چرا ... چرا دور شم ....

چرا دود شم ....

برای چی زنده بمونم ....

عاشقی ....

عشق چیست ...

که من نمیتونم .....

بدستش بیارم .....

چرا دارم این حرفارو میزنم ....

چون که من کشیدم ....

من میتونستم عاشق شم ...







فرمانده : با شماره من اروم میای بیرون 1...2...3...

ساکورا اروم از بین بوته ها بیرون امد ... خیلی خانم مانه و اروم و با وقار ....

همین که بیرون امد لب باز کرد گفت : اسمم ساکورا است ... از خانواده نجیب زاده ای هستم ... من نه تروریستم نه قاچاق چی ..... من فقط میخوام برگردم خونم ..... همین ....

فرمانده: پس که اینتور .. با مسخره کنان گفت: حتما من هم امپراتور کل ژا پن هستم ...

اروم از پشت بوته ها بیرون امدم.....

خیلی وقت بود غذا درستو حسابی نخورده بودم لاغر نحیف.....

با اون اندام و نحیفم امدم بیرون

دیگه نایی برای راه رفتن ندشتم.....

همون چند قدم برای منی که لاغر و نحیف شده بودم کلی بود .....

جلوتر امدم که کاملا دیده بشم ...

بازم جلو رفتم ....

سردرد عجیبی داشتم میدونستم ...

اگه ... فقط یک قدم دیگه بردارم میوفتم .....

همونجا ایستادم تا سردردم بهتر بشه اما انگار افاقه نمیکرد.....

از زور سردرد دستمو که از گرسنگی زیاد لمس شده بود بالای سرم گذاشتم تا بهتر شه ...

اخخخخخخخخخخ سرم بهتر نشد که هیچ بدتر از قبلشم شده.....

رو به راهی که در پیش داشتمو ناهی انداختم ...

با درماندگی به فرمانده ای که مثل ادم های تقص و تلبکار به ادم ذل میزنه نگاه معصومانمو انداختم تا شاید دلش

رحم بیاد و من این همه راهو نیام ...

اما انگار اینیکی از شانسم خیلی بد اخلاقه ... خوب چیکار کنیم این نا اقلای کم شعورو باید ادم کنه ... بندخدا

حق داره ... کار خیلی سخته...

مگه الکیه بهشون درجه میدن ...

بدون اینکه نگاهمو از اون اخمو بردارم ...

با ناز و خواهش التماسانه ای که داشتیم روبه فرمانده کردم: ک .....ممم. کمممم کن.

.....

دنیا بی دیگر ..... آرامش ..... وفاداری ..... عشق .....

ای فرزنده دو نهادینه

ما فرشتگان اجنبی و بهشتی هستیم .... تو معموریتی سخت در پیش داری .....

باید اتحاد سه گروه رو بدست بیاری .

مراقب و محافظت از سه قبیله بر عهدهی توست ....

ای انتخواب شده خدایان ... برو و به معموریتی که بهت سپرده شده رو به خوبی انجام بده ...

بعد از صحبت ... خدایان ... که کامل شد منم گفتم :

||||| وایسین فقط یه دقیقه ...

شما اصلا به حرف ها ویا چه خاسته ای دارم گوش نمیدین ... چرا اخی من ...

نه نه ... من دیگه طاقت ندارم ... نمیتونم ...

تحمل این همه سختی مشقتو ندارم ...

لطفا ... چرا من ...

چرا همیشه یکی دیگه باشه ...

در همین حین که داشتیم صحبتامو میکردم ...

یکی از خدایان گفت : سکوت ....

همینی که گفتیم باید انجام بگیره ...

و خلاف این صحبت ما .. چیزی در انتظارت جزئی مرگ نیست ... بدون و اگاه باش ..

ما ذره ذره .. کار های تورو ضبط و نگه داری میکنیم ... امیدواریم که خطایی ازت سر نزنه ..

فهمیدی ... دختر جوان ...

نباید هیچ خطایی کنی ...

برای اینکه مطمئن بشیم که کارا خوب پیش میره ...



ما یه محافظ برات انتخاب کردیم ....

شاید ... تو بدونی اون کی میتونه باشه ...

و شاید نه ....

دختر جون بدون که نمیتونی از این مسولیت شانه خالی کنی ...

این نشان قدر تو بگیر ... این .. تاج بهت در انجام مسولیتت .. کمکت میکنه ...

و همچنین این انگشتر .. نباید از دستت خارج کنی ..

مفهوم شد ...

دختر جوان : بله مفهوم شد .. ولی

سکوت ... ولی ... اما ... اگر نداریم ... باید بری و این معموریتتو به پایان برسونی ...

زانو زدم و احترام گذاشتم ... تاج روی سرم گذاشته شد .. و انگشتر در دستم ... قدرتی که در اون لحظه بهم وارد

شد و در رگ هام جریان گرفت ... حس لذت بخشی بود ...

با احساس فرو رفتن نفسی در ریه هام جان دوباره گرفتم ...

چشامو اروم باز کردم ...

ای خدای من این دیگه کیه ...

تازه داشتم بهوش میومدم ... اخه این چی بود توی دهن من ...

تازه فهمیدم .. بهم نفس مصنوعی دادن ... سریع بلند شدم از جام دویدم رفتم کنار بوته ای تا دلم میخواست

خراب کاری کردم ...

هنوز عطر و طعممش نرفته بود ...

اه حال بهمزنا ...

چندشم شد.

سربازه با حالتی نگران پیشم اومد ...

سرباز : شما حالتون خوبه ... مشکلی ندارین ...

من : نه هیچیم نیست ممنونم ...

من : اینجا کجاست

سربازه : اینجا پایگاه 123 نیروی زمینی ارتش ژاپنه ...

من با نگاهی پر از تعجب پرسیدم

اینجا پایگاه نظامی درست شنیدم ...

اره همینه

سربازه : بیا باید بریم فرمانده شمارو کار داره ...

من هه با این ریختم و سرو وضعم ...

سربازه انگار نشنید که چی گفتم ..

من : هی کجایی صدامو میشنوی ...

سربازه دوباره جوابی نداد ...

برای اینکه متوجه شه که منم هستم پاشدم و روبه روش ایستادم .. دستمو جلوش تکان دادم ...

اما اون انگار که توی باغ نبود و نمیتونست تکون بخوره ...

جلوتر رفتم و میخواستم داد بزنم که صدای چیزی از پشت سرم اومد ....

صدا : سلام خوشگله .. چقدر تو خواستنی هستی ...

من سر جام خوش شدم تکون نمیخوردم ...

نفر بعدی که صدایش میومد ...

صدای دیگه ...: هی جان فراموش نکن فرمانده چی گفت ... یادت نرفته که

صدای مرد چندشه

اره ... اره ... یادم هست ... همه دخترایی که انجا هستنو براش ببریم ... حالا میخواد چیکار

صدای دیگه : منم نمیدونم ما فقط باید دستوراتو عملی کنیم .. همین

جان ... ک هر چه بادو باد ....

بیا باید اینو ببریم پیش رئیس ... ولی مراقب باش نباید بهش صدمه بزنی ...

صدای دیگر : اره بیا ببریمش تا اون یکی رو هم پیدا کنیم ...

من : وای نه چرا الان من ....

اون صدا نزدیک تر و نزدیک تر میشد خیلی خیلی نزدیک ...

اون شخص های نزدیک و نزدیک تر ...

اولش فکر میکردم با کس دیگربه ولی وقتی دستش به بازو هام برخورد کرد دیگه مطمعا شدم که خودشه ...

با برخوردش حس خیلی بدی بهم داد ...

انگار که ...

نمیشه ... نمیشه توصیفش کرد .....

توی حالو هوای خودم بودم که ...

با یک حرکت منو از اون خواب و خیالی که بهش دست پیدا کرده بودم ... بیرون آورد ...

دیگه دوست نداشتم کسی منو از اون حالت ها نجات بده ... دیگه امیدی نداشتم ... حتی اندکی ....

مرده : بیا خوشگله ... رئیسمون خیلی وقته منتظرته ...

مرده ایکیبری با اون چشای وق زدش ... ایییی چقدر هم زشته ...

دارم بالا میارم ... اوققققققققق

من: دستتو بکش مرتیکه لش ....

بگو بزرگترت بیاد .... اه اه اه اه چند وقته که حموم نرفتی ....

اوخ اوخ دوباره جلوی دهنمو نگیرفتم الان یه گوله توی مخم میزنه ....

ولی خیلی بیرخته ....

مرد چندشه : حالا راه بیوفت تا اون چشاتو در نیاردم .... زود باش ...

من: هی چیکار میکنی .... ولم کن ... من با تو تا قبرستونم نیام ... اه مردشورتو ببرن ...

مرد چندشه اختیار خودشو از دست داد ... سرم که داد زد ... توی یه الف بچه به چه جرعتی منو به سخره میگیری ...

...

من با داد اون زبونمو خوردم یه اہم روش ... اصلا حالو حوصله نداشتم با کسی درگیر شم ...

ضعف جسمانیم دیگه امانمو بریده بود اگه تا چند لحظه دیگه چیزی نمیخوردم ... به دیار باقی میپیوستم

خوبه حداقل اونجا مادرم ...

پدرم ...

بهترین دوستمو میبینم ...

دیگه جنگی برای زنده ماندن نیست ... همه در آرامش ...

اما ... من نمیتونستم سرزمینمو ملیتمو نا دیده بگیرم ... چون گوشتو خونم بهش امیختس ... باید ادامه بدم ...

زندگی برام ادامه داره ...

اره ادامه داره ... دوست دارم زندگی ...

جان : هی کجایی اون زندگی ای که همه ازتمیترسیدن ... تا اسمت میومد ... فقط بای دنبال یه لونه موش  
میگشتن..

دائل : اره .. واقعا .. دیگه اون اوبوحتی که داشتیمو نداریم ... دیگه هم پیدا نمیکنیم ... ولی ای کاش اون افسانه  
واقعیت داشت ...

جان برای شوخی یه پس گردنی نثار دائل کرد ..

هی دائل ... چیه نکنه عاشق اون دختره شدی ...

دائل که تازه متوجه منظور جان شده بود ... چشاش از رنگ سبز زیبایی تغییر کرد به رنگ زرد .... ( در اینجا به  
منظر. نفرته) بدنش متورم شد باد کرد ... رگ گردنش بیرونزد ... که باعث میشد وحشی تر نشونش بده ...

من : سرمو برگردوندم با اینکه دشمن من و من اسیرشون شده بودم ... اما جوهر انسانیتیم هنوز ته نکشیده بود  
..با اینکه رستم رشته ادبیات ژاپن بود ... ولی میتونستم چطوری یه پسر و رام خودم بکنم ... خیلی راحت اروم  
باشه ...

توی یه کتاب باستانی البته ... توی قسمت ممنوعه ها نگه داشته میشد ....

..... جان : دائل اروم باش من که هیچی نگفتم فقط یه شوخی بود ....

دائل با عصبانیتی باور نکردنی سر جان داد زد :من هیچ وقت هیچ وقت عاشق اون دخترک .....  
نیستم و نمیشم ... این ها همش یه شایعست .... فهمیدی ... کمکم اومد جلو یقه جانو گرفت و کوبوندش به  
درخت .... انقدر بهش نزدیک شد ... نزدیک خفه شدنش ...  
من دیگه نمیتونستم طاقت بیارم .... دیگه نمیتونستم ....

اروم دستامو باز کردم ...

نزدیک شدم ...

خیلی نزدیک ... اروم ...

نزدیکش بودم ... رفتم جلو ...

شعری که خیلی دوست داشتمو اروم از تمام قلبم

اوای دلنشینش شنیده میشد

いいえ、あなたは悲しみ滞在しません

نه تو می مانی و نه اندوه

この村の人々のいずれか...

و نه هیچیک از مردم این آبادی ...

バブルは、唇の種類についてです

به حباب نگران لب یک رود قسم،

そして、幸福の一瞬の後、

و به کوتاهی آن لحظه شادی که گذشت،

悲しい時は、通過します

غصه هم می گذرد،

このように、それだけでメモリされます...

آنچنانی که فقط خاطره ای خواهد ماند ...

剥奪瞬間。

لحظه ها عریانند.

あなたの瞬間をトーンに、マテリアライズド決して悲しみを隠していません...

به تن لحظه خود، جامه اندوه میپوشان هرگز ...

دائل با این اوازم آرام شی ... چشاشو مستقیم توی چشم بود ...

دائل دیگه هیچ حرکتی نمیکرد ... داد نمیزد ...

آخرین چشمه ... شروع جدیدی برای آغازی نو

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/88988/>

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید